



خاطرات خوناشاه

جلد اول : بیداری

تایپ : Setare

النا پرسید: « بهت خوش می گذره؟ »

هر چند استفان نگفت: « آره » ولی النا می دانست که این دقیقاً همان چیزی است که استفان فکرش را می کرد. می توانست این را از طرز نگاه های استفان درک کند. النا هیچ وقت مطمئن نبود بتواند احساس کس دیگری را از چشمانش بخواند، اما الان می دانست چه چیزی در ذهن استفان می گذرد. می دانست استفان دارد لذت می برد هر چند که قیافه اش اصلاً این را نشان نمی داد. قیافه ی استفان خیلی جدی بود و انگار داشت از چیزی رنج می کشید. قیافه اش طوری بود که انگار نمی تواند حتی یک لحظه دیگر این وضع را تحمل کند.

گروه شروع به نواختن آهنگ دیگری کرد و حرکات آرام شد. استفان هنوز به او خیره مانده بود. انگار داشت با چشم هایش النا را می خورد. با آن چشم های سبز تیره اش که وقتی از چیزی لذت می بردند رنگ شان تیره تر می شد. النا یک لحظه حس کرد استفان می خواهد او را به سمت خودش بکشد و بدون گفتن حتی یک کلمه ...

النا آهسته پرسید:

- می خوای با هم بچرخیم؟

و بعد با خودش فکر کرد که دارد دست به کار خطرناکی می زند؛ کاری که اصلاً نمی داند چیست. در یک لحظه، ترس سراسر وجودش را گرفت. قلبش شروع کرد به تندتر و تندتر تپیدن. نیمه ی پنهان وجود النا که در خود محبوسش کرده بود، داشت

توی ذهن او فریاد می کشید و اعلام خطر می کرد. آن چشم های سبز تیره هنوز هم به او خیره بودند؛ انگار مستقیم زل زده بودند به نیمه ی پنهان وجود النا. انگار داشتند با نیمه پنهان وجود او حرف می زدند. غریزه ای که از تمدن بشری هم قدیمی تر بود به النا هشدار می داد فرار کند، که شروع کند به دویدن، که از آن جا بگریزد، اما النا از جایش تکان نخورد.



۴ سپتامبر

دفترچه خاطرات عزیز؛

امروز قرار است یک اتفاق بد بیفتد.

نمی دانم چرا این جمله را نوشتم. هیچ دلیلی وجود ندارد که ناراحت باشم. تازه کلی هم دلیل برای خوشحال بودن دارم. اما الان که ساعت ۵:۳۰ صبح است من هنوز بیدارم و نمی دانم چرا دلم مدام شور می زند. همه اش به خودم می گویم که بهم ریختم بخاطر اختلاف ساعت فرانسه با اینجا است. اما این که دلیل دل شوره و ترس نیست. خیلی می ترسم. حس می کنم گم شده ام. پریروز وقتی با عمه جودیت و مارگارت از فرودگاه بر می گشتم؛ این حس عجیب شروع شد. وقتی رسیدیم به محله خودمان، فکر کردم مامان و بابا حتماً توی خانه منتظرمان هستند. با خودم گفتم حتماً آمده اند دم در ایستاده اند یا از پنجره ی اتاق نشیمن به بیرون خیره شده اند. حتماً دل شان خیلی برای من تنگ شده است.

می دانم که خیلی احمقانه به نظر می رسد.

اما حتی وقتی که دیدم دم در کسی نیست باز هم همین طوری فکر می کردم. از پله ها دویدم بالا و در زدم. وقتی که عمه جودیت پیاده شد و در را باز کرد، خودم را انداختم توی خانه و گوش هایم را تیز کردم. انتظار داشتم صدای قدم های مامان را بشنوم که از پله ها پایین می آید. یا صدای پدر که در اتاقش صدایم می کند. اما فقط صدای چمدانی را شنیدم که عمه جودیت پشت سرم به زمین انداخت. بعد، عمه جودیت آه بلندی کشید و گفت:

- بالاخره رسیدیم خونه.

مارگارت خندید. آن موقع بود که بدترین حسی که تا الان توی زندگی ام داشته ام سراغم آمد. هیچ وقت این قدر واضح و کامل احساس نکرده بودم که گم شده ام. خانه. من رسیده ام به خانه ام. چرا این قدر این جمله حس عجیبی به من می دهد؟ من در این جا در فلس چرچ به دنیا آمده ام. همیشه در همین خانه زندگی کرده ام. همیشه. اینجا اتاق خواب قدیمی من است. روی تخته های کف اتاق خوابم هنوز هم رد کمی سوختگی هست. این رد سوختگی مال وقتی است که می خواستم با کارولین دزدکی سیگار بکشیم. آن موقع کلاس پنجم بودیم. تقریباً خودمان را خفه کردیم. هنوز هم وقتی از پنجره بیرون را نگاه می کنم، می توانم درخت بزرگی را توی حیاط بینم که دو سال پیش، صبح روز تولدم، بچه ها از آن بالا رفتند و آمدند توی اتاقم تا مرا از خواب ببرانند و غافل گیرم کنند. این هم تخت خوابم است. این هم صندلی ام. این هم کمد دیواری ام.

اما الان که نگاه می کنم همه چیز به نظرم عجیب می آید. انگار من مال این جا نیستم. انگار همه چیز سر جای خودش است و من این وسط اضافی ام و بدتر از همه این که حس می کنم جای دیگری در این دنیا هست که من مال آن جا هستم و آن جاست که خانه ی من است.

فقط مشکلم این است که نمی توانم پیدایش کنم. نمی دانم خانه ام کجاست. دیروز به قدری خسته بودم که برای جشن شروع کلاس ها به مدرسه نرفتم. عمه جودیت به همه گفته بود که به خاطر اختلاف ساعتی که این جا با فرانسه دارد حالم خوب نیست و خوابیده ام.

باید بروم بچه ها را ببینم. هر چند که قرار گذاشته ایم قبل از مدرسه توی پارکینگ جمع بشویم اما نمی دانم چرا از دیدن شان می ترسم.»

النا گیلبرت به این جا که رسید دست از نوشتن برداشت. به آخرین خطی که نوشته بود زل زد و سپس سری تکان داد. خودکارش را نزدیک دفتر خاطرات کوچکش که جلد مخملی آبی داشت برد. چند لحظه سرش را پایین انداخت و به فکر فرو رفت. بعد با یک حرکت سریع سرش را بلند کرد دفتر و خودکارش را برداشت و آن ها را برداشت و از پنجره اتاق به بیرون پرت کرد. دفتر و خودکارش روی صندلی توی تراس افتادند و ظاهراً به هیچ چیز آسیبی نرسید.

همه ی این کارها مسخره بود. النا گیلبرت نمی دانست از کی تا حالا از دیدن آدم ها می ترسید! از کی تا به حال از همه چیز می ترسید؟ بلند شد و با عصبانیت

دست هایش را توی آستین کیمونوی ابریشمی قرمزش برد. به خودش زحمت نداد که توی آینه ی اشرافی کمد لباس هایش نگاهی به خود بیندازد. کمد آینه از چوب گیلان بود و به طرز ماهرانه ای به سبک ویکتوریایی ساخته و تزئین شده بود. می دانست که توی آینه چی می بیند:

النا گیلبرت را، با موهای بلوند و بدن باریک و قلمی اش. دختر ارشد دبیرستان که همیشه مد روز لباس می پوشید. همه ی پسرها می خواستند با او باشند و همه ی دخترها آرزو داشتند جای او می بودند. النا می دانست اگر توی آینه نگاه کند می تواند اخم غیر عادی ابروها و لب هایش را که از عصبانیت به هم فشار می آوردند ببیند.

با خودش فکر کرد که یک دوش آب گرم با یک فنجان قهوه می تواند حالش را جا بیاورد. همیشه حمام گرفتن و لباس پوشیدن صبح ها برایش تسکین دهنده بود و وقت زیادی را سر آن ها می گذاشت. دوست داشت لباس هایش را که از پاریس آورده بود با دقت بالا و پایین کند، حالا هر چقدر که وقت می گرفت. النا تصمیم گرفت آن روز یک تاپ قرمز کم رنگ با یک شلوار کتانی گشاد بپوشد. حس کرد که با ترکیب رنگ قرمز در بالا و قهوه ای در پایین، همه را به یاد بستنی تمشکی می اندازد. تصمیم گرفت آن روز صبحانه نخورد. سعی کرد لبخند مرموزی را که خیلی جذابش می کرد بر لبانش بنشانند. ترس های سابقش از بین رفته بودند و به فراموشی سپرده شده بودندشان.

صدای ضعیفی از طبقه پایین می گفت:

- النا کجایی؟ مدرسه ات دیر می شه ها!

النا یک بار دیگر برس را روی موهای ابریشمی و نرمش کشید و سپس آن ها را پشت سرش جمع کرد و با یک روبان قرمز تیره بست. کوله پشتی اش را از گوشه ی اتاق برداشت و به طبقه پایین رفت.

مارگارت توی آشپزخانه پشت میز نشسته بود. خودش داشت صبحانه اش را می خورد. مارگارت فقط چهار سالش بود. عمه جودیت سعی می کرد که چیزی بیزد اما تقریباً همه ی غذا را سوزانده بود. عمه جودیت از آن دسته زن هایی بود که همیشه گیج و سردرگم به نظر می رسند. صورت مهربان و لاغری داشت و موهایش را، بدون آن که ببندد، پشت سرش ریخته بود. النا صورتش را بوس کوچکی کرد و گفت:

- سلام، صبح بخیر! ببخشید اما من برای صبحانه وقت ندارم.

- النا اینطوری نمی شه بری. باید حتماً یه چیزی بخوری، تو احتیاج داری که

پروتیین ...

- قبل از مدرسه یه دونات می گیرم می خورم.

النا صورت کشیده ی عمه مارگارت را دوباره بوسید و سریع دوید که بیرون برود.

- النا، اما ...

- آها! راستی احتمالاً بعد از مدرسه با بانی و مردیت میام خونه. ولی برای شام منتظرمون نباشین. خداحافظ.

- النا...

النا خودش را به در ورودی رساند. رفت بیرون و در را پشت سرش، روی عمه جودیت و اعتراض هایش بست، اما بالای پله های ورودی خشکش زد.

تمام احساس بد قبلی ناگهان به او هجوم آورده بود. ترس و اضطراب دوباره سراغش آمده بود. مطمئن بود که قرار است اتفاق بدی بیفتد.

توی خیابان میل هیچ کس نبود. خانه بزرگ شان - با معماری ویکتوریایی اش - به نظر مبهم و ساکت می آمد. انگار قرن ها کسی توی آن زندگی نکرده باشد. شده بود مثل یکی از خانه های متروکی که توی فیلم ها نمایش می دهند، مثل خانه هایی که انسانی توشان نیست و لوازم منزلش چشم دارند و به هر کسی که تو می آید زل می زنند.

بله، همین بود. چیزی داشت او را نگاه می کرد. آسمان بالای سرش آبی نبود بلکه شیری رنگ و مات بود. احساس می کرد زیر آسمان محصور است. انگار یک کاسه بزرگ را بر عکس گذاشته باشند رویش. النا زیر آسمان گیر کرده بود و هوا خیلی خفه به نظر می آمد. النا مطمئن بود که چیزی به او زل زده؛ چیزی هست که مدام دارد او را می پاید.

نگاهش روی چند سیاهی که لابه لای شاخه های درخت جلو خانه بود افتاد. آن جا، روی شاخه درخت قدیمی و پیر یک کلاغ نشسته بود و به نظر می رسید که همچون برگ های زرد آن، بخشی از درخت باشد. کلاغ به او زل زده بود.

سعی کرد به خودش بقبولاند که تمام این چیزها مسخره است، اما می دانست که این طور نیست. این بزرگترین کلاغی بود که تا به حال دیده بود؛ درشت، با پره های براق. روی سطح براق پرهایش نور خورشید رنگین کمانی ایجاد کرده بود. می توانست تمام جزئیاتش را به وضوح ببیند؛ چنگال های تیره و حریص، منقار تیز و چشم های مشکی درشتی که برق می زدند. کلاغ آنقدر بی حرکت بود که انگار یک مجسمه مومی است. به محض این که نگاه النا به کلاغ افتاد حس کرد که وجودش دارد به آرامی داغ می شود. گرمای عجیبی آهسته در تنش بالا می آمد. گلوش داغ شد و سپس به گونه هایش رسید. می دانست که به خاطر نگاه های کلاغ است. نگاهش مثل نگاه پسرهایی بود که وقتی لباس شنا یا پیراهن حریر نازک می پوشید به او زل می زدند. نگاه کلاغ مثل نگاه هایی بود که او را برهنه می کردند. قبل از آن که بفهمد چه کار باید بکند در یک لحظه تصمیمی گرفت. کوله پشتی اش را انداخت. از کنار حیاط سنگی برداشت و فریاد زد:

- برو گم شو ... برو ... برو گم شو ...

متوجه شد که صدایش دارد از شدت خشم می لرزد. فریاد کشید: «برو گم شو.»

و با آخرین فریادش سنگ را پرتاب کرد.

سنگ در انبوه برگ های درخت فرو رفت. برگ ها انگار که منفجر شده باشند، ناگهان به اطراف پرت شدند، اما به کلاغ آسیبی نرسید. کلاغ آرام از روی شاخه بلند شد. بال هایش بزرگ بودند و به اندازه ی بال زدن یک دسته ی کامل از کلاغ ها صدا می دادند. النا در یک لحظه توانست خودش را خم کند. کلاغ که مستقیم به طرف او می آمد درست از بالای سرش عبور کرد. بادی که در اثر حرکت بال هایش ایجاد شده بود موهای النا را در هوا تکان داد.

کلاغ که در آسمان اوج گرفته بود دوباره و به سرعت پایین آمد. هیولای مشکی رنگ، در پهنه سفید آسمان چرخی زد. قار قار بلندی کرد و سپس به سمت جنگل رفت.

النا به آرامی بلند شد و به اطرافش نگاهی انداخت. باورش نمی شد که چه اتفاقی افتاده، اما حالا که کلاغ رفته بود آسمان دوباره معمولی به نظر می آمد. نسیم برگ ها را حرکت می داد. النا نفس عمیقی کشید. انتهای خیابان، در خانه ای باز شد و یک مشت بچه خوشحال و خندان بیرون دویدند.

النا به بچه ها لبخند زد و نفس عمیق دیگری کشید. حس آزادی مثل نور خورشید او را در برگرفته بود. نمی دانست که این فکرهای احمقانه از کی به سراغش آمده. آن روز، روز بسیار قشنگی بود و النا کلی کار داشت که باید می کرد. هیچ چیز بدی قرار نبود اتفاق بیفتد. البته اگر دیر به مدرسه می رسید شاید اتفاق بدی می افتاد. حتماً تمام بچه ها توی پارکینگ جمع شده اند و منتظرند که او برسد.

با خودش فکر کرد می تواند به آنها بگوید که یک نفر او را دزدکی دید می زده و او هم ایستاده و با سنگ او را زده. النا لبخند زد و با خودش گفت که این جوری حتماً آن ها را کلی به فکر فرو خواهد برد که قضیه چه بوده و طرف چه کسی بوده است. بدون آن که دوباره برگردد و به درخت جلو خانه نگاه کند، با بیشترین سرعت ممکن، شروع کرد به قدم زدن و دور شدن از درخت.

کلاغ از بالای درخت بلوط بزرگی عبور کرد. استفان یک لحظه سرش را بلند کرد و وقتی دید بالای سرش فقط یک پرنده در حال پرواز است خیالش راحت شد.

چشم هایش دوباره به جسم سفید رنگ و بی جانی که توی دستانش بود خیره شد. پشیمانی را زیر پوست صورتش حس می کرد. اصلاً نمی خواست آن حیوان را بکشد. اگر خیلی گرسنه اش می بود حتماً چیزی بزرگ تر از این خرگوش را شکار می کرد. استفان همیشه از قدرتی که احساس گرسنگی به او می داد می ترسید. می دانست که برای برطرف کردن آن، چه کارهایی می تواند بکند. این بار خوش شانس بود که فقط یک خرگوش را کشته، نه کس دیگری را.

ایستاده بود زیر درخت های بلوط و آفتاب از لابه لای موهای مشکی اش پوست سرش را گرم می کرد. احساس خوبی داشت. با این شلوار جین و تی شرت، استفان

سالواتوره درست مثل یک دانش آموز معمولی به نظر می رسید. یعنی چیزی که او اصلاً نبود.

همیشه برای غذا خوردن می آمد همین جا، در اعماق این جنگل که کسی نمی توانست او را ببیند. استفان با زبانش لثه و دندان هایش را پاک کرد و بعد زبانش را دور لب هایش کشید. می خواست مطمئن بشود که هیچ لکه خونی روی آنها باقی نمانده. نمی خواست هیچ ریسکی بکند. پوشیدن همین لباس مبدل هم، با این که سخت بود اما لازم بود.

استفان یک لحظه با خود فکر کرد که شاید بهتر است همه چیز را همین الان رها کند و به مخفیگاهش در ایتالیا برگردد. نمی دانست چه چیزی باعث شده که فکر کند می تواند دوباره در روز روشن ظاهر شود و مثل دیگران به زندگی اش ادامه بدهد!

از زندگی در سایه خسته شده بود. از تاریکی خسته شده بود و از تمام چیزهایی که در تاریکی زندگی می کردند بیزار بود. از همه این ها مهمتر، دیگر نمی خواست تنها زندگی کند.

نمی دانست که چرا ویرجینیا و فلس چرچ را انتخاب کرده. این جا شهر به نسبت تازه سازی بود که قدیمی ترین ساختمان هایش بیشتر از یک قرن و نیم عمر نداشتند، اما خاطرات و اشباح جنگ داخلی هنوز هم در این شهر زنده بودند، انگار که مثل سوپرمارکت ها و فست فودهایش بخشی واقعی از شهر شده باشند.

استفان احترام به گذشته را می ستود و فکر می کرد شاید بتواند مثل یکی از اعضای عادی فلس چرچ در بین آنها ظاهر شود.

البته می دانست که آن ها هیچ وقت او را به صورت کامل نمی پذیرفتند. وقتی به این موضوع فکر کرد، لبخندی تلخ روی لب هایش نشست. خودش بهتر از هر کسی می دانست که نباید امیدوار باشد. هیچ جایی در دنیا وجود نداشت که او کاملاً متعلق به آن جا باشد. هیچ جایی وجود نداشت که او بتواند خودش باشد، خود واقعی اش، مگر آن که دوباره به دنیای سایه ها برگردد...

این فکر را به سرعت از ذهنش دور کرد. او تاریکی را رها کرده بود و سایه ها را پشت سر گذاشته بود. می خواست لکه های سیاه آن سالها را از خودش پاک کند و از امروز زندگی تازه ای را از سر بگیرد.

استفان یادش آمد که هنوز خرگوش را در دست گرفته. به آرامی آن را روی دسته ای از برگ های درخت بلوط گذاشت. گوش هایش از جایی بسیار دور، بسیار دورتر از آن که گوش های یک انسان معمولی چیزی بشنود، صدای جنبیدن یک روباه را شنید. توی ذهنش با لحنی غمناک گفت:

- بیا، بیا برادر شکارچی من، برات صبحانه آماده کردم.

وقتی داشت کت چرمی اش را تنش می کرد دوباره متوجه همان کلاغی شد که چند لحظه قبل او را ترسانده بود. کلاغ روی شاخه یک درخت بلوط نشسته و انگار داشت او را تماشا می کرد. چیزی در آن کلاغ بود که به نظرش طبیعی نمی آمد.

سعی کرد فکرش را روی کلاغ متمرکز کند تا با آن ارتباط برقرار کند، اما جلو خودش را گرفت. یادش آمد که به خودش قول داده جز در موارد اضطراری از نیرویش استفاده نکند. به خودش قول داده بود که تنها وقتی نیرویش را به کار گیرد که هیچ راه دیگری وجود نداشته باشد.

از میان برگ های مرده و شاخه های خشک به سمت لبه ی جنگل پیش رفت، جایی که اتومبیلش را پارک کرده بود. نگاهی به پشت سرش انداخت و دید که کلاغ از روی شاخه بلوط بلند شده و بالای سر خرگوش مرده نشسته است.

در حالت نشستن کلاغ، با آن بال های بزرگ که بالای تن کوچک خرگوش بازشان کرده بود، نوعی احساس شیطانی و پیروزمندانه را می دید. گلوی استفان خشک شده بود. می خواست برگردد و پرنده را از روی خرگوش بپراند، اما فکر کرد این پرنده هم به اندازه روباه حق دارد که خرگوش مرده را بخورد. همان قدر حق دارد آن را بخورد که استفان حق دارد.

تصمیم گرفت اگر در راه دوباره با پرنده مواجه شد، ذهن پرنده را بخواند اما الان چشم هایش را روی پرنده بست و به سرعت در میان درخت ها به راه افتاد. اصلاً نمی خواست که امروز دیر به دبیرستان رابرت. ای. لی برسد.

به محض این که النا وارد پارکینگ شد، همه دوره اش کردند. هر کسی که خیالش را می کرد آن جا بود؛ تمام بچه هایی که از ژوئن سال قبل ندیده بودندشان، به علاوه چهار پنج نفر جدید که آمده بودند، به امید این که با او دوست بشوند. النا یکی یکی بچه های گروه را بغل کرد و جواب خوش آمد گویی همه را جداگانه داد.

کارولین تقریباً یک اینچ قد کشیده بود و خیلی از قبل خوش اندام تر به نظر می رسید. شده بود عین مدل های مجله مد. کارولین به آرامی النا را در آغوش کشید و سپس یک قدم به عقب رفت. چشمان سبز باریکش را که مثل چشم های گربه بودند به النا دوخته بود.

بانی اصلاً بزرگ نشده بود سرش با آن موهای فرفری به زحمت تا چانه النا می رسید: «موهای فرفری؟» النا بانی قد کوتاه را کمی عقب زد تا دقیق تر نگاهش کند.

- بانی تو موها تو فر دادی؟

- آره! جمعشون هم کردم بالای سرم که قدم بلندتر به نظر برسه.

بانی سرش را تکان داد و سپس لبخند زد. چشمان قهوه ای اش از خوشحالی توی صورت مهربانش می درخشید.

النا به سمت مردیت برگشت.

- مردیت تو هم که اصلاً عوض نشده ای.

آن ها همدیگر را به گرمی در آغوش گرفتند. النا خیلی دلش برای مردیت تنگ شده بود. نگاهی به دوست قد بلندش انداخت و فکر کرد که این دختر، با این که هیچ وقت آرایش نمی کند اما با آن پوست سبزه و مژه های پرپشت احتیاجی هم به آرایش ندارد. النا متوجه شد که مردیت هم با آن ابروهای بالا انداخته اش حتماً دارد در مورد زیبایی او فکر می کند.

- می بینم که موهات داره از خورشید هم طلایی تر می شه. ولی خب پوست

رو برنزه نکردی؟ مگه نرفته بودین ساحل ریورا؟

النا در حالی که دستان مردیت را در دست می گرفت جواب داد:

- عزیزم میدونی که من از برنزه کردن بدم میاد.

پوست النا مثل چینی سفید و بی لک بود، اما گاهی فکر می کرد پوستش مثل پوست بانی مات و رنگ پریده است.

در همین لحظه بانی وسط حرف آن دو پرید. دست النا را کشید و گفت:

- وای بچه ها، راستی می دونین من امسال تابستون از پسرخاله ام چی یاد گرفتم؟

و بعد قبل از این که کسی حرفی بزند خودش جواب داد:

- یاد گرفتم کف دست آدما رو بخونم.

چند نفر از بچه ها زیر لب غرغر کردند و چند نفری هم خندیدند. بانی که چندان ناراحت نشده بود گفت:

- باید هم بخندین. پسر خاله ام گفته که من نیروی روانی فوق بشری دارم. بذار ببینم...

چشمش را به کف دست النا دوخت. النا که کمی بی حوصله بود گفت:

- زود باش فقط، و گرنه دیرمون می شه.

- باشه. باشه. خب این خط زندگيه - نه، شایدم خط عشقته؟

چند نفر از بچه ها پوزخند زدند.

- ساکت باشین. باید حس بگیرم... آره دارم می بینم... دارم می بینم... آره...

در یک لحظه رنگ از چهره بانی پرید. انگار از چیزی ترسیده بود. چشم های قهوه ای اش کاملاً باز بودند، اما انگار که دیگر به دست النا نگاه نمی کردند. انگار داشتند در دل دست های النا چیزی رعب آور می دیدند.

مردیت از پشت سرشان آرام و با لحنی تمسخر آمیز گفت:

- تو به زودی با یه غریبه قد بلند و پوست تیره آشنا می شی.

تمام بچه ها زیر زیرکی می خندیدند.

بانی گفت:

- آره غریبه اس. پوستش هم نسبتاً تیره اس. اما قدش بلند نیست.

صدایش خیلی آهسته بود، انگار از فاصله ای دور می آمد.

بانی چند لحظه سکوت کرد و بعد با حالتی گیج ادامه داد:

- فکر می کنم یه زمان قدش بلند بوده اما الان نیست!

بانی چشم های قهوه ای اش را به النّا دوخت که تعجب نگاهش می کرد. و

بعد ناگهان دست النّا را ول کرد و گفت:

- اما این غیر ممکنه... نمی شه که اینجوری باشه... دیگه نمی خوام چیزی

بینم...

النّا که کمی عصبی به نظر می رسید رو کرد به بقیه و گفت:

- خیلی خب، خیلی خب، فیلم تموم شد، برین دیگه.

النّا همیشه فکر می کرد که این چیزها فقط یک سری بازی مسخره اند. اما

نمی دانست که چرا این بار اینقدر ناراحت شده؛ شاید به همان دلیلی که امروز صبح

بی خودی خودش را ترسانده بود...

دخترها به سمت ساختمان مدرسه راه افتاده بودند که صدای موتور قوی ماشینی آن‌ها را متوقف کرد.

کارولین گفت:

- اینو نیگا، عجب ماشین با حالی...

مردیت حرفش را تصحیح کرد:

- عجب پورشه باحالی...

پورشه ی تروریر ۹۱۱ با رنگ مشکی متالیک، آرام و مغرور وارد پارکینگ شد و دنبال جای پارک گشت.

حرکتش مثل حرکت پلنگی که در کمین باشد، آهسته و دقیق بود. وقتی بالاخره پارک کرد و در ماشین باز شد، دخترها توانستند راننده را ببینند.

کارولین زیر لب گفت:

- آه خدای من.

بانی گفت:

- منم همینی که تو گفتی.

از جایی که النا ایستاده بود می توانست ببیند که راننده، جوانی است با بدنی صاف و عضلانی که شلوار جین، تی شرت جذاب و کت چرمی با طرحی غیر مرسوم به تن دارد و موهای مشکی و خوش حالت داشت.

قدش چندان بلند نبود، متوسط بود و به بدنش می خورد. النا نفسش را بیرون داد.

مردیت پرسید:

- یعنی پشت این نقاب کی می تونه باشه؟
- منظورش از نقاب، عینک دودی بزرگی بود که چشم های پسر را زیر خود مخفی کرده بودند و مثل یک نقاب مانع می شدند که صورتش کاملاً قابل دیدن باشد.
- یکی از دخترها گفت:
- غریبه نقاب دار!
- و بعد همه شروع کردند زیر لبی با یکدیگر صحبت کردن.
- کت چرمشو ببین... مدلش ایتالیاییه، توی رُم از اینا می پوشن.
- تو از کجا میدونی؟ تو که تو زندگیت نیویورک هم نرفتی چه برسه به رُم.
- خودتم که از این شهر بیرون نرفتی.
- ایش...
- النا دوباره همان قیافه ای را به خود گرفته بود که دخترها خیلی خوب می دانستند چیست؛ قیافه یک شکارچی.
- قد کوتاه، موی تیره و خوش تیپ. بهتره مراقب خودش باشه!
- کجای قدش کوتاهه؟ خیلی هم قدش خوبه.
- از میان همه ی دخترها صدای کارولین ناگهان بلند شد که می گفت:
- النا زود باش بیا بریم. تو که مت رو داری. با دو تا پسر چیکار می خوای
- بکنی که با یکی نمی تونی؟
- مردیت گفت:
- همون کاری که با یکی می کنن عزیزم، فقط دو برابرشو.

گروه زد زیر خنده. پسر اتومبیلش را قفل کرد و به سمت مدرسه راه افتاد. النا هم پشت سرش رفت و بقیه ی دخترها هم به ترتیب راه افتادند. در یک لحظه، حس نفرت از بقیه توی دلش شروع به جوشیدن کرد:

« نمی شود او جایی بخواهد برود و این همه آدم پشت سرش رژه نروند؟ » مردیت که انگار فکر النا را خوانده بود گفت:

- هر که بامش بیش برفش بیشتر.

النا گفت:

- منظورت چیه؟

مردیت جواب داد:

- خب اگه می خوای ملکه ی مدرسه باشی باید خیلی ها رو تحمل کنی.

النا اخمی کرد. دیگر به ساختمان مدرسه رسیده بودند. راهروی بزرگی پیش چشم شان بود.

غریبه با شلواری جین و کت چرمش رفت توی دفتر مدرسه و از دید دخترها دور شد. النا سرعتش را کم کرد و به سمت در رفت. جلو تابلو اعلانات، کنار در ایستاد و شروع کرد به خواندن یادداشت های روی تابلو.

دفتر مدرسه شیشه بزرگی داشت که اجازه می داد داخلش کامل دیده بشود. بقیه ی دخترها از پشت شیشه هی توی دفتر را دید می زدند.

- از این جا همه چی دیده می شه.

- کاپشن اش مطمئنم که مارک آرمانی بود.

- فکر می کنی اهل یه ایالت دیگه باشه؟

النا گوش تیز کرده بود که اسم پسر را بفهمد. اما داخل دفتر انگار مشکلی پیش آمده بود. خانم کلارک معاون مدرسه داشت به لیست نگاه می کرد و سرش را تکان می داد. پسر چیزی گفت و خانم کلارک انگار جواب داد که نمی تواند کاری بکند. انگشتش را گذاشت روی لیست اسامی و باز هم سری تکان داد. پسر کمی عقب رفت و سپس برگشت پیش خانم کلارک وقتی که خانم کلارک به صورت پسر نگاه کرد همه چیز عوض شد.

عینک آفتابی پسر توی دستش بود و خانم کلارک که داشت به چشمان او نگاه می کرد انگار از چیزی ترسیده بود. النا می دید که خانم کلارک چه قدر تند تند پلک می زند. لب هایش باز و بسته می شدند اما ظاهراً نمی توانست چیزی بگوید.

النا دلش می خواست می توانست چیزی بیشتر از پشت سر پسر را ببیند. خانم کلارک داشت حیرت زده دنبال چیزی در میان کاغذها می گشت و در نهایت انگار که یک فرم پیدا کرد و شروع کرد به نوشتن روی آن و سپس آن را به پسر داد.

پسر روی آن چیزی نوشت شاید هم امضا کرد و سپس آن را پس داد. خانم کلارک چند لحظه به آن نگاه کرد و بعد شروع کرد به گشتن در میان دسته ی دیگری از کاغذها و دست آخر چیزی را که به نظر می رسید برنامه ی کلاسی باشد پیدا کرد و

به پسر داد. در تمام مدت چشم های خانم کلارک به پسر دوخته شده بود. وقتی برنامه را به او داد، پسر به علامت تشکر سری تکان داد و به سمت در برگشت.

النا داشت از شدت کنجکاوی دیوانه می شد. یعنی آنجا چه اتفاقی افتاده بود؟ یعنی صورت این غریبه چه شکلی بود؟ اما وقتی پسر از در دفتر بیرون آمد، باز هم عینک آفتابی اش را زده بود.

امیدهای النا برای دیدن چشم های پسر نقش بر آب شده بود. وقتی پسر لحظه ای دم در دفتر ایستاد، النا توانست بقیه صورتش را که زیر عینک آفتابی نبود ببیند. موهای مشکی اش طوری اجزای صورتش را در بر گرفته بود که انگار تصویر چهره ی او را بر روی یک سکه یا یک مدال رومی حک کرده بودند. گونه های برجسته، بینی صاف و کلاسیک و دهانی که می توانست تمام شب بیدار نگهت دارد. تمام این چیزها برای یک لحظه در ذهن النا گذشت. لب بالایی او که حالت زیبایی داشت کمی حساس و خیلی شهوت انگیز به نظر می رسید.

ناگهان همه ی دخترها در راهرو متوقف شد. انگار کسی آن ها را از پریز کشیده بود. وقتی که پسر از مقابل آن ها عبور می کرد، هر کدام شان سعی داشتند با نگاه کردن به این طرف و آن طرف وضعیت را طبیعی جلوه دهند. النا که در کنار پنجره دفتر ایستاده بود دستش را برد به ربان موهایش و آن را کشید. سرش را به آرامی تکان داد تا وقتی که پسر از مقابلش عبور می کند موهایش آزادانه روی شانه هایش بریزند.

پسر بدون این که به اطراف نگاه کند به انتهای راهرو رفت. من من کردن ها، حرف های زیر لبی، پیچ پیچ ها و آه کشیدن ها، به محض دور شدن او، دوباره شروع شد. النا هیچ کدام از این ها را نمی شنید. همه فکرش این بود که پسر از کنارش گذشته، بدون آن که حتی نگاهی به او بیندازد. النا کمی گیج بود. جایی در انتهای ذهنش شنید که زنگ مدرسه به صدا درآمد و بعد رشته افکارش پاره شد.

مردیت بازویش را کشید و النا به جهان بیرون از ذهنش بازگشت.

- چیه؟

- می گم بیا این رو بگیر. برنامه کلاسامونه. الان باید بریم طبقه دوم. زود باش.

النا گذاشت که مردیت او را توی راهرو، روی پله ها و داخل کلاس دنبال خودش بکشد. النا ماشین وار رفت و نشست روی صندلی و به معلم زل زد، اما در حقیقت اصلاً او را نمی دید. شوکی که به او وارد شده بود هنوز رهایش نکرده بود.

النا نمی توانست مورد دیگری را به خاطر بیاورد که پسری از کنارش گذشته باشد، بدون آن که نگاهی به او بیندازد. همه شان - حداقل - نگاه می کردند. بعضی از آن ها سوت می زدند، بعضی ها می آمدند و چند کلمه ای صحبت می کردند و بعضی ها هم تمام مدت خیره می شدند.

و النا هیچ وقت با این چیزها مشکلی نداشت. و تازه مگر برای یک دختر چه چیزی از پسرها مهمتر بود؟ پسرها معیاری بودند برای این که بدانی چه قدر دوست داشتنی هستی و چه قدر زیبایی. تازه در خیلی از موارد به کار می آمدند و به آدم کمک

می کردند. خیلی وقت ها می توانستند هیجان زده ات کنند، هر چند که همه این کارهای شان، بعد از مدتی مسخره به نظر می رسید. بعضی هاشان هم که از همان اول حال آدم را به هم می زدند.

به نظر النا پسرها مثل سگ های کوچولو بودند که خیلی دوست داشتنی هستند اما می توانی هر وقت خواستی رهایشان کنی و بروی با سگ کوچولوی دیگری بازی کنی. به نظر النا تعداد بسیار کمی از پسرها می توانستند چیزی بیشتر از این باشند. تعداد بسیار کمی از آن ها می توانستند واقعاً دوستت باشند؛ درست مثل مت.

«آه مت!» سال قبل النا امیدوار بود که مت همانی باشد که همیشه به دنبالش بوده. کسی که می تواند به او احساسی متفاوت از بقیه بدهد. احساسی از جنس برنده شدن در یک رقابت یا به رخ کشیدن چیزی که بقیه دخترها نتوانسته اند به دست بیاورند. احساس النا به مت بسیار قوی بود، اما در طول تابستان که وقت بیشتری برای فکر کردن داشت، متوجه شد که این احساس خیلی شبیه حسی است که به خواهرش یا به پسر عمویش دارد و نه بیشتر.

خانم هالپرن داشت جزوه های مثلثات را پخش می کرد. النا اتوماتیک وار دستش را دراز کرد و جزوه را گرفت و اسمش را روی آن نوشت، اما هنوز هم در افکارش غرق بود.

اما مت را بیشتر از هر پسری که می شناخت دوست می داشت. شاید هم به همین دلیل بود که می خواست با مت به هم بزند.

نمی دانست آیا می تواند با یک نامه این را به مت بگوید یا اصلاً می تواند الان این را به او بگوید. النا از این نمی ترسید که مت سر این قضیه سر و صدا راه بیندازد. چون شخصیت مت اصلاً اینطوری نبود. بیشتر می ترسید که مت دلیل این کارش را متوجه نشود، چون خود النا هم دلیلش را درست متوجه نمی شد. النا حس می کرد که باید همیشه به دنبال چیزی باشد؛ چیزی که هر گاه فکر می کرد آن را به دست آورده می دید که این همان چیزی نبوده که همیشه می خواسته. مت هم همان کسی نبود که النا همیشه می خواست.

نها و نه هیچ کدام از پسرهای دیگری که النا می شناخت. برای همین بود که النا مجبور می شد همیشه از اول شروع کند. خوشبختانه همیشه هم می شد آدم جدید پیدا کرد. هیچ پسری هرگز نتوانسته بود در برابرش مقاومت کند. هرگز نشده بود که پسری دست رد به سینه او بزند. تا الان که...

النا با خودش گفت: «تا الان...»

و بعد، در حالی که به اتفاق توی راهرو فکر می کرد، خودکار را بین انگشتانش فشار داد. اصلاً نمی توانست قبول کند که این قدر به او بی توجه باشد که حتی یک نگاه هم به او نیندازد.

زنگ کلاس خورد و همه بیرون رفتند اما النا در آستانه در توقف کرد و سپس به یکی از دخترهایی که با او توی پارکینگ بود رو کرد و گفت:

- فرانسس بیا این جا.

فرانسس مشتاقانه پیش رفت. صورت سفیدش خوشحال به نظر می رسید.

- گوش کن فرانسس! اون پسری که صبح دیدیم رو یادت میاد؟
- با اون پورشه با کلاشش مگه می شه یادم بره؟
- من برنامه کلاسی اش رو می خوام. ببین می تونی از دفتر برام بگیری. یا اگه تونستی از خودش بگیر و کیی کن برام. هر کار که میخوای بکنی بکن فقط برام گیرش بیار.

فرانسس چند لحظه هیجان زده به النا نگاه کرد، اما بعد لبخند زد و سر تکان داد.

- باشه النا، سعی خودمو می کنم. اگه گیر آوردم سر ناهار میام پیشت.
- ممنونم

النا دور شدن دختر را تماشا کرد. مردیت سرش را نزدیک گوش او آورد و گفت:

- خودت می دونی که خیلی دیوونه ای؟
- چه فایده ای داره ملکه مدرسه باشی اما نشون ندی که هستی.

النا سپس پرسید:

- الان باید بریم کدوم کلاس؟

مردیت برنامه را دستش داد و گفت:

- تو بازرگانی عمومی داری الان. من باید برم سر کلاس شیمی.
- بعداً می بینمت.

کلاس بازرگانی عمومی و بقیه ی کلاس های صبح با بی حوصلگی النا تمام شدند. در طول این مدت النا فقط فکرش این بود که آیا ممکن است یکبار دیگر با دانش آموز جدید برخورد کند؟ اما آن ها توی هیچ کدام از کلاس های صبح با هم نبودند. البته مت توی یکی از کلاس ها بود و وقتی که چشمان آبی اش را به چشمان النا دوخت، حس کرد که چیزی در وجودش تیره می کشید. مت فقط لبخند می زد، اما ...

موقعی که زنگ ناهار به صدا در آمد النا، در مسیر کافه تریای مدرسه با تکان دادن سر به سلام بقیه جواب می داد. کارولین بیرون کافه تریا ایستاده بود. شانه هایش را به دیوار تکیه داده بود. سرش بالا بود و کمرش را کمی جلو داده بود. دو پسری که با کارولین صحبت می کردند، وقتی النا به آن ها رسید حرف شان را قطع کردند و با آرنج سلقمه ای به هم زدند.

النا سلام ساده ای به آن ها کرد و به کارولین گفت:

- بریم تو ناهار بخوریم؟

کارولین با چشمان سبزش چشمکی به النا زد و سپس دست برد و موهای براق قهوه ای مایل به طلایی اش را از روی صورتش کنار زد. کارولین با لحنی آرام به النا گفت:

- نظرت راجع به میز سلطنتی چیه؟

ذهن النا به قدیم برگشت. او و کارولین، از زمانی که به مهد کودک می رفتند با هم بودند و همیشه هم با هم رقابت طبیعی و خوبی داشتند، اما این اواخر کارولین عوض

شده بود. رقابت شان را خیلی جدی می گرفت. لحنش موقع صحبت با او مشخصاً تلخ و گزنده بود. النّا گفت:

- واسه یه ملکه سخته که رعیت رو به میز ناهار خوریش راه بده.

- آها؟ راست می گی خب، حق با توئه!

و سپس صورتش را کامل به سمت او برگرداند. آتشی در انتهای چشمان گربه ای سبز رنگش می سوخت.

النّا از حس دشمنانه ای که در چشمان کارولین می دید شوکه شده بود. دو پسری که آن جا بودند به سختی لبخندی زدند و آرام کنار کشیدند.

کارولین که اصلاً متوجه رفتن آن ها نشده بود گفت:

- این تابستون که این جا نبودی خیلی چیزها عوض شده. شاید دیگه دوران سلطنت تو هم تموم شده باشه.

النّا سرخ شده بود و خودش هم این را حس می کرد. در حالی که سعی داشت صدایش نلرزد گفت:

- شاید... اما ملکه بودن رو نمی شه به زور به دست آورد کارولین.

النّا سپس رویش را برگرداند و داخل ناهار خوری شد.

وقتی النّا چشمش به بانی، مردیت و فرانسس که با آن ها بود افتاد، قدری آرام گرفت. گونه هایش که سرخ شده بودند کم کم داشتند سرد می شدند. ناهارش را انتخاب کرد

و رفت پیش آن ها. النا هیچ وقت نمی گذاشت کارولین رویش را کم کند. اصلاً کارولین برای او در حدی نبود که بخواهد دغدغه اش باشد.

النا که نشست پشت میز، فرانسس کاغذی را در آورد و تکان داد. فرانسس گفت:

- گیرش آوردم.

بانی با لحنی جدی گفت:

- من هم خبرای مهمی دارم. اون پسره توی کلاس زیست شناسی با ماست. من امروز درست رو به رویش نشسته بودم. اسمش استفانه. استفان سالواتوره. اهل ایتالیاست و توی حاشیه شهر توی مهمون خونه ی خانم فلاورز زندگی می کنه.

بانی آهی کشید و ادامه داد:

- خیلی هم رمانتیکه... کارولین کتاباش رو انداخت روی زمین و اون نشست و جمع شون کرد و داد بهش.

چهره النا در هم فرو رفت و گفت:

- روش های کارولین خیلی قدیمیه. تعریف کن ببینم دیگه چی شد؟

- همه اش همین. اصلاً با کارولین حرف هم نزد. خیلی خیلی مرموزه. خانم اندیکات معلم زیست شناسی مون سعی کرد وادارش کنه که عینک آفتابی اش رو در بیاره، ولی زیر بار نرفت. گفت دستور پزشکی داره که عینک بزنه.

- دستور پزشکی دیگه چه صیغه ایه؟

- من چه می دونم، شاید داره می میره و الان روزای آخرشه. به نظرت این

خیلی رمانتیک نیست؟

مردیت گفت:

- آره چه جورم!

النا در حالی که لب هایش را گاز می گرفت، به کاغذی که فرانسس آورده بود نگاه کرد و گفت:

- ما توی ساعت هفتم با همیم. تاریخ اروپا داریم. کس دیگه ای هم اون کلاس رو داره؟

بانی جواب داد:

- منم دارم. فکر می کنم کارولینم داره. آها! شاید مت هم داشته باشه. دیروز داشت می گفت که چقدر بد شانس بوده که افتاده تو کلاس آقای تانر.

النا با خودش فکر کرد که عالی خواهد شد و با چنگال شروع کرد به ور رفتن با پوره سیب زمینی اش. به نظرش می رسید که کلاس خیلی هیجان انگیزی خواهند داشت.

استفان خوشحال بود که اولین روز مدرسه داشت تمام می شد. دلش می خواست فقط برای چند لحظه هم که شده از شر این اتاق های شلوغ و راهروهای پر سر و صدا خلاص شود.

این همه ذهن، این همه فکر. فشار این همه فکر را که دور و برش بودند احساس می کرد. افکار دیگران که دور و برش می چرخیدند برایش سرگیجه آور بود. سال ها بود که با انبوه انسان ها مواجه نشده بود.

از بین افکار درهم تمام مدرسه می دید که ذهن یک نفر روی او تمرکز کرده. ذهن یکی از آنهایی که توی راهرو نگاهش کرده بود. استفان نمی دانست او چه شکلی است، اما حس می کرد شخصیتی قوی دارد. مطمئن بود که می تواند او را دوباره تشخیص بدهد.

با این تغییر قیافه ای که داده بود تقریباً روز اول مدرسه را بدون خطر از سر گذرانده بود. امروز فقط دو بار از قدرتش استفاده کرده بود، آن هم فقط کمی، اما احساس می کرد خسته است و به شکل غم انگیزی مجبور بود که اعتراف کند گرسنه هم هست. خرگوش صبح برای یک روزش کافی نبود.

با این که نگران بود گرسنگی کار دستش بدهد اما سر آخرین کلاس هم حاضر شد و بلافاصله حضور همان ذهن سابق را در آن جا هم حس کرد. ذهنی که در آستانه بخش خودآگاه وجودش شعله ی طلایی لرزان و ملایمی را بر می افروخت. برای اولین بار توانست موقعیت دختر را تشخیص بدهد. دختر مستقیم به سمت او آمد و روی صندلی جلو او نشست.

همان طور که حدس می زد دختر چند لحظه برگشت و او توانست صورتش را ببیند. استفان شوکه شده بود و نمی توانست نفس های بریده بریده اش را کنترل کند؛

«کاترین!» اما این دختر نمی توانست کاترین باشد. کاترین مرده بود. او بهتر از هر کسی می دانست که کاترین مرده.

اما هنوز هم شباهت غیر عادی آن ها قابل انکار نبود. آن موهای طلایی براق که آن قدر نرم بودند که انگار موج لرزانی از نور هستند، آن پوست روشن که او را به یاد مرمر سفید و پره های قو می انداخت و گونه هایش که رنگ سرخ ملایم شان توی سفیدی پوست صورتش برجسته می نمود. و چشم هایش...

چشم های کاترین رنگی داشتند که جای دیگری ندیده بود؛ از آبی آسمانی تیره تر و از سنگ فیروزه ی جعبه جواهراتش براق تر. این دختر هم دقیقاً همان چشم ها را داشت.

و حالا چشم های دختر دقیقاً به او زل زده بودند. دختر داشت لبخند می زد.

استفان نگاهش را از لبخند او و از تمام چیزهایی که خاطره ی کاترین را زنده می کرد گرفت. نمی خواست دیگر به این دختر که او را به یاد کاترین می انداخت نگاه کند. و نمی خواست دیگر حضور او را حس کند. چشمانش را به میز دوخت و ذهنش را همان طور که همیشه بلد بود قفل کرد. بالاخره دختر رویش را به آرامی برگرداند.

احساسات دختر جریحه دار شده بود. حتی با ذهن قفل شده اش هم می توانست این را حس کند. استفان توجهی به او نکرد. حتی راضی هم بود. فکر کرد اینطوری حتماً دختر از او دور خواهد شد و تازه غیر از آن، استفان هیچ حسی و هیچ تمایلی هم نسبت به دختر نداشت.

در حالی که نشسته بود مدام این را با خودش تکرار می کرد که هیچ علاقه ای به او ندارد. صدای متناوب معلم را در ذهنش خاموش کرد و سعی کرد کاملاً به دنیای خودش برود؛ اما چیزی نمی گذاشت. می دانست عطر آرامی را از سوی دختر استشمام کند. بوی گل بنفشه می آمد. استفان می دانست که دختری که مقابلش نشسته و سرش را پایین انداخته، موهای بورش از کنار شانه هایش لیز می خورند و پوست سفید رنگ گردنش را نمایان می کنند.

میان خشم و ناامیدی، حسی اغواگرانه از درنده خویی در دندانهایش ریشه دواند. این بار احساس درد نداشت. چیزی در وجودش بود که احساس خارش ایجاد می کرد. لثه هایش می خارید. دندان هایش می خواستند چیزی را در میان بگیرند. گرسنگی خاصی داشت. نمی توانست در برابر این احساس مقاومت کند.

معلم را می دید که مثل یک موش خرما از این طرف به آن طرف کلاس می رود. استفان تمام تمرکزش را روی او گذاشت. ابتدا معنی کارهای او را نمی فهمید. با این که هیچ کدام از دانش آموزان جواب سوالاتش را نمی دانستند اما او همچنان به پرسیدن ادامه می داد. استفان سپس متوجه شد که هدف معلم از این سوالات شرمنده کردن و نشان دادن اطلاعات کم دانش آموزان است. درست در همین لحظه معلم قربانی بعدیش را یافت. دختر قد کوتاهی با موهای فر کرده ی قرمز و صورت گرد. استفان از دور می دید که چه طور معلم با سوالات پشت سر هم او را کلافه کرده. وقتی معلم بالاخره او را رها کرد، قیافه ی دختر واقعاً ترحم برانگیز بود. معلم سپس رو به کل کلاس کرد و گفت:

- می بینین؟ حالا می فهمین منظور من چیه؟ همه تون خیال می کنین خیلی سرتون می شه. رسیدین به سال آخر دبیرستان و قراره مثلاً فارغ التحصیل بشین. اگه به من بود می گفتم بعضی هاتون حتی در حدی نیستین که از مهد کودک فارغ التحصیل بشین. مثلاً همین ایشون..

و سپس با دست به دختر مو قرمز اشاره کرد و ادامه داد:

- اصلاً نمی دونه انقلاب فرانسه چی هست؟ فکر می کنه ماری آنتونت بازیگر فیلم های صامته!

تمام دانش آموزان دور و بر استفان احساس بدی داشتند. می توانست خشم و ناراحتی را در ذهن تک تک آن ها ببیند. می توانست تحقیری را که می شدند درک کند و ترس را در آن ها احساس کند، ترس از مرد کوچک ضعیف الجثه ای که چشمانی مانند چشمان راسو داشت. حتی پسرهای کلاس که قد و هیکل شان بزرگتر از او بود می ترسیدند.

معلم دوباره برگشت پیش قربانی اش:

- خب بیا یه دوره دیگه رو امتحان کنیم. در دوره رنسانس...

لحظه ای مکث کرد؛

- ببینم تو اصلاً می دونی رنسانس چیه؟ آره؟ دوره ی بین قرون سیزده و هفده که اروپا ارزش های روم و یونان باستان رو دوباره کشف کرد؟ دوره ای که

تعداد زیادی از هنرمندان و متفکران اروپایی رو در خودش داره؟ آره؟
می دونی؟

دختر با حالتی گیج، سر تکان داد و موافقتش را با حرف های معلم اعلام کرد. معلم
ادامه داد:

- در طول دوره رنسانس فکر می کنی دانش آموزای هم سن و سال تو چی کار
می کردن؟ چیزی در این مورد می دونی؟ هیچ حدسی می تونی بزنی؟
دختر آب دهانش را به سختی قورت داد و سپس لبخند ضعیفی زد و گفت:
- فوتبال بازی می کردن؟

در میان خنده ی همه، چهره معلم برافروخته شد و فریاد کشید:
- اصلاً و ابداً.

کلاس ساکت شد.

- فکر می کنی این یه شوخیه؟ توی اون دوره بچه های هم سن شما به چند
زبان مسلط بودن و همزمان در دروسی مثل منطق، ریاضیات، نجوم، فلسفه و
دستور زبان دوره های تخصصی می دیدن. تمام سعی شون هم این بود که
وارد دانشگاه های معدود اون زمان بشن و بهتره بدونین که تمام درس ها در
اون جا به زبان لاتین داده می شد. فوتبال قطعاً آخرین چیزی بود که یه
دانش آموز...

- عذر می خوام.

صدای آرامی نطق معلم را قطع کرد. تمام کلاس برگشت به سمت استفان.

- شما چیزی گفتین؟

- بله، گفتم عذر می‌خوام، مطلبی هست که باید بگم.

استفان عینکش را برداشت و ایستاد.

- دانش آموزان دوره ی رنسانس همیشه برای شرکت در مسابقه ها و بازی ها

از طرف خانواده و معلم هاشون تشویق می شدن. به اون ها گفته شده بود که

عقل سالم در بدن سالمه. مطمئن باشین که اون ها بسیاری از ورزش های

گروهی مثل کریکت، تنیس و حتی فوتبال رو هم انجام می دادن.

استفان به سمت دختر مو قرمز چرخید و لبخند زد. او هم در جواب لبخند تشکر

آمیزی زد. سپس استفان به سمت معلم برگشت و گفت:

- اما مهمترین چیزی که در اون دوره به اون ها آموزش داده می شد رفتار

خوب و آداب معاشرت بود. مطمئن هستم که توی کتاب هایی که شما

خواندین هم به این نکات اشاره شده.

بچه ها مخفیانه لبخند می زدند. خون دویده بود توی صورت معلم. گونه هایش

مشخصاً از خشم قرمز بودند، اما استفان هنوز داشت خیره به او نگاه می کرد و بعد از

چند لحظه، این معلم بود که طاق‌ نگاه های استفان را نداشت و سر برگرداند.

زنگ کلاس به صدا درآمد.

استفان فوراً عینکش را زد و کتاب هایش را جمع کرد. بیشتر از آن حدی که می بایست توجه دیگران را به خود جمع کرده بود. نمی خواست دوباره با دختر مو طلایی چشم تو چشم بشود. باید هر چه سریعتر آن جا را ترک می کرد. نوعی احساس سوزش در تک تک رگ هایش جریان داشت. هنوز به در کلاس نرسیده بود که صدایی او را متوقف کرد:

- هی! حالا واقعاً اون موقع فوتبال بازی می کردند؟

استفان نتوانست جلو لبخند شیرانه اش را بگیرد:

- آره ولی معمولاً با سر بریده اسرای جنگی فوتبال می کردند.

النا می دید که استفان چگونه از او دور می شود. این دور شدنش از النا و این رفتنش از سر خودخواهی نبود. او آگاهانه با النا این طور رفتار کرده بود. آن هم جلو کارولین که مثل باز شکاری در کمین بود.

اشک های النا می خواستند از گوشه چشمانش بیرون بیایند و از تنگنای احساس حقارتش خارج شوند - شاید که آرامتر شود. اما النا تنها به یک چیز فکر می کرد. او باید استفان را به دست بیاورد. حتی اگر در این راه بمیرد، حتی اگر هر دوشان بمیرند. باید او را بدست می آورد.

آسمان سحرگاه کم کم روشن می شد و پهنه سیاه شب، جای خود را به شفقی سبز و صورتی می داد. استفان از پنجره اتاق خود به آسمان چشم دوخته بود. او این اتاق را تنها به خاطر دریچه ای که روی سقف داشت اجاره کرده بود. از طریق این دریچه به پشت بام دسترسی پیدا می کرد. دریچه اکنون باز بود و نسیم نمناکی از پله های نردبام زیر دریچه پایین می آمد و خود را به داخل اتاق او می رساند. استفان لباس رسمی به تن داشت. اما دلش این نبود که خیلی زود بیدار شده و لباس پوشیده، بلکه به این دلیل که هیچ وقت نمی خوابید.

تازه از جنگل برگشته بود و هنوز می شد چند برگ خیس را که پایین چکمه هایش چسبیده بودند را مشاهده کرد. داشت با دقت تک تک آن ها را از چکمه هایش جدا می کرد. حرف های دیروز بچه ها هنوز از ذهنش نرفته بود. می دانست که آن ها روی تک تک جزئیات سر و وضع او دقیق می شوند. او همیشه بهترین لباس ها را می پوشید، اما نه از سر غرور، بلکه به این خاطر که این کار به نظرش صحیح بود.

معلمش همیشه به او می گفت که یک فرد اشرافی باید طوری لباس بپوشد که جایگاهش را مشخص کند. اگر این کار را نکند به دیگران توهین کرده. هر کس در این جهان جایگاهی دارد و جایگاه او زمانی بین طبقه اشراف بود. البته زمانی...

چرا ذهنش رفته بود روی این چیزها؟ استفان می دانست که افکارش در مورد دوران تحصیلش به خاطر فرو رفتن در نقش دانش آموز است. خاطرات گذشته سریع و واضح از ذهنش عبور می کردند. انگار داشت کتاب زندگی اش را ورق می زد. گاهی در این صفحه و گاهی در آن صفحه متوقف می شد. ناگهان چیزی به خاطرش آمد؛ صورت پدرش را به خاطر آورد - وقتی که دیمون اعلام کرد که می خواهد دانشگاه را ترک کند. هیچ وقت آن لحظه را از یاد نمی برد و فراموش نمی کرد که چقدر پدرش عصبانی بود...

- منظورت چیست که دیگر به آنجا بر نمی گردی؟

جوزیه مرد خوبی بود. اما اخلاق تندی داشت و حالا پسر بزرگش احساس خشونت را در دل او زنده کرده بود. پسر لبانش را با دستمال ابریشمی زعفرانی رنگی پاک کرد و سپس رو به پدر گفت:

- فکر می کنم معنای این جمله خیلی ساده باشد. می خواهید به لاتین تکرارش کنم؟

- دیمون...

استفان حالتی جدی به خودش گرفت. ترس ناشی از بی احترامی برادرش به پدر خیلی شدید بود. پدر فریاد کشید:

- تو نمی خواهی بفهمی که من، جوزیه کنت دی سالواتوره دیگر نمیتوانم توی صورت دوستان صمیمی ام نگاه کنم وقتی که همه بدانند پسر یک تنبل

بی کاره است که از تحصیل فرار کرده؟ که پسرم راه درست را انتخاب نکرده؟
که یک ولگرد است که هیچ خدمتی به اعتلای فلورانس نکرده؟
خدمتکارها وقتی خشم ارباب را دیدند آرام از جلوی چشمش دور شدند.
دیمون حتی پلک هم نزد. با لحنی آرام به جوزیه گفت:
- البته اگر شما اسم آنهایی را که پول می گیرند و تملق تان را می گویند
می گذارید دوستان صمیمی، من حرفی ندارم پدر...
جوزیه فریاد کشید:

- انگل کثیف.

پدر از روی صندلی اش برخاست و به سمت دیمون آمد.

- همین قدر برایت کافی نبود که در مدرسه وقت خود و پول من را تلف کنی؟
خیال می کنی در مورد قمار کردن های تو، دعواهات و سر و سری که با زنان
داری چیزی نشنیده ام؟ خیلی خوب! می دانم اگر به خاطر منشی مدرسه و
معلمان خصوصی نبود در تمام درس هایت نمرات کافی نمی آوردی. همین
قدر برایت کافی نبود که حالا می خواهی بی شرمی را کامل کنی و همه چیز
را رها کنی؟ چرا؟ چرا؟

جوزیه دستان بزرگش را برد و چانه دیمون را گرفت.

- می خواهی برگردی دنبال شکار؟ بله؟ می خواهی بروی باز هم شکار کنی؟

استفان مجبور بود به برادرش اطمینان کند. دیمون عقب نکشید. صورتش همچنان در میان دستان خشمگین پدر بود. اشرافیت از جزء جزء ظاهر او می بارید. از کلاه پیش دار مرصع تا شنلش که از خز قاقم بود، تا کفش های چرم خالصی که به پا داشت. انحنای لب بالایی اش حالتی از غرور کامل را به نمایش می گذاشت.

استفان فکر می کرد که دیمون این بار پا را از گلیمش دراز تر کرده. نگاهی روی دو مردی بود که همچنان خیره به هم می نگریستند. انگار دیمون دیگر تمام پل ها را پشت سرش خراب کرده بود.

اما در همین لحظه صدای آرام قدم هایی از سمت در اتاق به گوش رسید. استفان سر برگرداند و مبهوت رنگ فیروزه ای چشم هایی شد که در قاب طلایی گیسوان کاترین جا خوش کرده بودند.

پدر کاترین، بارون فون وارزشیلد، او را از کوهستان های سرد آلمان به دشت های گرم ایتالیا آورده بود تا دوران نقاهت بیماری اش را سپری کند. از روزی که کاترین به آن جا آمده بود همه چیز برای استفان عوض شده بود.

- از حضورتان عذر می خواهم. اصلاً قصد مزاحمت یا دخالت در کارتتان را نداشتم.

صدای کاترین آهسته ولی واضح بود. کاترین به کندی حرکت کرد که برود.

- نه نرو.

استفان او را صدا زده بود. می خواست که جمله ای طولانی تر بگوید اما نتوانست. دلش می خواست که دستان کاترین را در دست بگیرد اما جرات آن را نداشت. در حضور پدرش جرات هیچ کاری را نداشت. تنها کاری که می توانست بکند این بود که زُل بزند به چشمان کاترین که با رنگ جواهر گون خود داشتند ناتوانی او را در ادامه دادن حرفش دنبال می کردند. جوزپه سکوت را شکست:

- بله صبر کن.

استفان دید که چه طور لحن رعدآسای پدرش آرام گرفت و دستانش دیمون را رها کرد. قدمی به جلو گذاشت و شنل خز چین خورده اش را صاف کرد.

- پدرتان احتمالاً امروز کارش در شهر تمام می شود و به این جا بر می گردد.

حتماً از دیدن مجدد شما خوشحال خواهد شد. اما مثل این که کمی رنگ

صورت شما پریده کاترین عزیز! امیدوارم که دوباره بیمار نشده باشی؟

- جناب کنت شما می دانید که من همیشه کمی رنگ پریده هستم. البته من مثل

دختران ایتالیایی از رُژ هم استفاده نمی کنم که صورتم شاداب تر به نظر برسد.

استفان نتوانست جلوی خودش را بگیرد و گفت:

- شما اصلاً به این چیزها احتیاج ندارید.

کاترین لبخندی به او زد. او حقیقتاً زیبا بود. استفان حس کرد که چیزی در سینه اش

می سوزد. پدر ادامه داد:

- کاترین عزیز! من در طول روز زیاد نمی بینمتان. شما معمولاً ما را تا هنگام غروب از لذت همراهی تان محروم می کنید.

کاترین فوراً جواب داد:

- من معمولاً در طی روز در اتاقم به مطالعه و عبادت مشغول هستم.

دسته ای از گیسوان کاترین از روی شانه اش ریخت. استفان می دانست که کاترین دروغ می گوید اما چیزی نگفت. او هیچ وقت راز کاترین را برملا نمی کرد.

کاترین دوباره رو به پدر کرد و گفت:

- اما جناب کنت می بینید که من الان اینجا در خدمتتان هستم.

- بله، بله و من فکر می کنم که امشب به خاطر بازگشت پدرتان شام مفصلی خواهیم داشت.

جوزپه به یکی از خدمتکارها اشاره کرد و از اتاق خارج شد. استفان شادمانه به سمت کاترین بازگشت. کمتر پیش می آمد که بتواند با کاترین تنها صحبت کند؛ بدون حضور پدرش و یا گودرین ندیمه آلمانی بی احساس کاترین.

اما آنچه که استفان می دید مثل آب سردی بر روی آتش احساسش بود. کاترین داشت لبخند می زد. از همان لبخندهای مرموزی که همیشه به هم می زدند. اما کاترین نه به او بلکه به دیمون لبخند می زد.

استفان در یک لحظه از دیمون متنفر شد. از زیبایی شوم او و از قدرت افسون گری مبهمش که زنان را به سمتش می کشید، آن گونه که پروانه ای به سمت شعله شمع

کشیده می شود. استفان می خواست که دیمون را در هم بکوبد، می خواست که زیبایی اش را خرد کند. اما در عوض مجبور بود که بایستد و نگاه کند که چطور کاترین به سمت برادرش گام بر می دارد. قدم به قدم، دامن بلند زری دوزی شده کاترین روی سنگ های کف اتاق کشیده می شد.

درست جلوی چشمان استفان، دستان دیمون به سمت کاترین دراز شد و لبخند ظالمانه پیروزی بر لب هایش نشست...

استفان نگاهش را از پنجره بر گرفت. چرا باید خاطره زخم های کهنه را به یاد می آورد؟ دست برد و از زیر پیراهنش زنجیر طلایی که همیشه به همراه داشت را بیرون آورد. با انگشتان شست و اشاره حلقه ای که به آن آویزان بود را گرفت.

سپس در نور کم اتاق به آن نگاه کرد.

انگشت طلایی به شکل استادانه ای زینت داده شده بود و گذشت پنج قرن هم جلای آن را کم نکرده بود. روی حلقه فقط یک سنگ بود. یک قطعه فیروزه به اندازه ناخن انگشت کوچکش. استفان ابتدا آن و سپس به انگشت نقره ای توی دست خودش نگاه کرد. انگشتی که به دست کرده بود همان تزیینات و فیروزه ای به همان شکل داشت. استفان در سینه اش سنگینی مزمینی را احساس نمود.

نمی توانست گذشته را فراموش کند و نمی خواست هم که فراموش کند. علی رغم تمام آن چه که اتفاق افتاده بود، او همیشه در خاطرش از کاترین به نیکی یاد می کرد. اما تنها یک خاطره و تنها یک صحنه از کتاب زندگیش بود که نبایست هیچ وقت به

آن بر می گشت. اگر دوباره آن خاطره شوم، آن لحظه هراس انگیز و آن صحنه کراحت بار را زنده می کرد حتماً دیوانه می شد. همان طور که آن روز دیوانه شده بود. آن روز آخر. آن روز که به نفرین ابدی خویش گرفتار شده بود...

استفان به سمت پنجره خم شد. پیشانی اش را به سردی شیشه گذاشت. معلمش به او گفته بود که شیطان هیچ وقت آرامش نخواهد داشت. شاید به پیروزی برسد اما به آرامش نخواهد رسید.

استفان برای چه به فلس چرچ آمده بود؟

امیدوار بود که بتواند به آرامش دست پیدا کند. اما این غیر ممکن بود. هیچ وقت کسی او را نمی پذیرفت. سختی برای او به انتها نمی رسید. چرا که او یک شیطان بود و نمی توانست این را عوض کند.

النا آن روز زودتر از همیشه از خواب بیدار شد. می توانست صدای راه رفتن عمه جودیت را بشنود که داشت خودش را برای دوش گرفتن آماده می کرد. مارگارت که هنوز در خوابی عمیق بود دست و پاهایش را جمع کرده بود و مثل موش سفید کوچکی به نظر می رسید. النا آرام از کنار در اتاق خواب خواهر کوچکش گذشت. راهش را در راهروی خانه ادامه داد. در ورودی را باز کرد و بیرون رفت.

هوای صبح دل انگیز و تازه بود. روی درخت بلوط جلوی خانه فقط چند گنجشک و سار نشسته بودند. النا که شب قبل با سردرد بدی به تختخواب رفته بود، سرش را به سمت آسمان آبی دوخت و نفس عمیقی کشید.

احساسش امروز خیلی بهتر از دیروز بود. قول داده بود که مت را قبل از مدرسه ببیند هر چند که اصلاً حوصله این کار را نداشت اما مطمئن بود که دیدن مت حالش را بهتر خواهد کرد.

خانه مت دو خیابان آن طرف تر از مدرسه بود. یک خانه معمولی مثل بقیه خانه های آن خیابان فقط شاید آویز جلوی در وردی کمی قدیمی تر و رنگ دیوارها کمی کم رنگ تر به نظر می آمد. مت بیرون ایستاده بود. برای چند لحظه قلب النا با دیدن او شروع کرد به تندتر تپیدن. مت خوش قیافه بود. النا در این مورد شک نداشت اما زیبایی اش نه جذاب بلکه مثل برخی از مردم آزار دهنده بود. مثل زیبایی یک آمریکایی سالم و سرزنده و مت هنیکات به معنای واقعی کلمه یک آمریکایی بود. موهای طلایی اش را به خاطر شروع فصل فوتبال کوتاه کرده بود. پوستش به خاطر کار کردن روی مزرعه پدر بزرگش کمی آفتاب سوخته به نظر می آمد. چشمان آبی صادق و بی پروایی داشت که امروز کمی ناراحتی در آن ها موج می زد.

- نمی آی تو؟

- نه بیا قدم بزنیم.

النا و مت کنار هم اما با فاصله راه افتادند. حاشیه خیابان پر بود از درختان گردو و افرا و هوا هنوز همان سکون صبحگاه را در خود داشت. النا به پاهایش که بر روی پیاده روی خیس گام می زدند نگاه می کرد. احساس ناگهانی عدم اطمینان به سراغش آمده بود. نمی دانست که چطور باید حرفش را شروع کند.

مت گفت:

- خب! نمی خوای از فرانسه برام تعریف کنی؟

- آها خیلی خوب بود.

النا همچنان داشت به پیاده رو نگاه می کرد که مت هم سرش را پایین انداخت. النا سعی کرد که لحنش کمی مشتاقانه تر باشد:

- همه چی اونجا عالی بود. مردم، غذا، همه چی... اون جا خیلی...

صدایش ناگهان خشکید طوری که خودش هم خنده اش گرفت.

- آره حتماً عالی بوده.

مت که حرف او را کامل کرده بود ایستاد و به کفش های تنیس رنگ و رو رفته اش زل زد. النا هنوز از پارسال آن کفش ها را به یاد داشت. خانواده مت وضع مالی خوبی نداشتند. شاید مت نتوانسته بود که کفش جدیدی بخرد. النا سر بلند کرد و دید که چشمان مت روی صورت او ثابت شده اند.

- کاش خودتو می دیدی الان خیلی قشنگ تر از همیشه به نظر میای.

النا با بی میلی دهان باز کرد که چیزی بگوید ولی مت ادامه داد:

- و من حدس می زنم که می خوای چیزی به من بگی.

النا به او خیره شد. مت لبخند زد. لبخندی تلخ و غم انگیز. و سپس دوباره بازوانش را گشود. النا در حالی که او را در آغوش می گرفت گفت:

- آه مت مت مت.

سپس یک قدم به عقب برداشت تا به صورتش نگاه کند.

- مت تو بهترین پسری هستی که تا به حال دیدم. من لیاقت تو رو ندارم.

- پس چرا می خوای ولم کنی؟

و دوباره به راه افتادند.

- حتماً چون خیلی خوبم و تو لیاقت منو نداری می خوای ولم کنی آره؟

النا مشت کوچکی به بازوی مت کوبید.

- نه ببین من که نمی خوام ولت کنم برم. ما باز هم با هم دوست می مونیم باشه؟ فقط دوست.

- آره مطمئنم همینطوره. آره حتماً همینطوره.

- من خیلی فکر کردم و دیدم ما احساسمون به هم مثل احساس دو تا دوسته.

النا ایستاد و به او نگاه کرد.

- دو تا دوست خوب. مت صادق باش. فکر نمی کنی که این طور باشه؟

مت سرش را به سمت آسمان بلند کرد و گفت:

- تو مطمئنی که این کارت ربطی به اون پسر تازه وارد نداره؟

النا سرش را پایین انداخت.

- نه.

النا مکثی کرد و سپس گفت:

- من اصلاً تا به حال باهاش حرف نزدم. اصلاً نمی شناسمش.

- اما می خوای بشناسیش نه؟

مت دستش را دور او حلقه کرد و آهسته او را به سمت خودش برگرداند و گفت:

- بی خیال بیا بریم مدرسه اگه باز بود سر راه یک دونات هم واسه ات می گیرم.

موقعی که داشتند قدم می زدند چیزی انگار بالای درختان گردو تکان خورد. مت بالا را نگاه کرد و گفت:

- اینو ببین بزرگ ترین کلاغیه که تو عمرم دیدم.

اما وقتی که النا سر بلند کرد کلاغ دیگر رفته بود.

مدرسه در آن روز مکان مناسبی برای اجرای نقشه النا به نظر می رسید. او هیچ وقت بی دلیل صبح به این زودی بیدار نمی شد. او به اندازه کافی درباره استفان سالواتوره

اطلاعات جمع کرده بود. که البته زحمت چندانی هم نداشتند چون در مدرسه رابرت. ای. لی همه درباره او حرف می زدند.

همه می دانستند که روز قبل چیزی بین او و معاون مدرسه اتفاق افتاده و برای همین امروز به دفتر رئیس فرا خوانده شده بود. مسئله مربوط به مدارکش بود. اما رئیس مدرسه او را به کلاس برگرداند (شایعه شده بود که با یک تماس تلفنی با رُم و شاید هم سفارت ایتالیا در واشنگتن مسئله حل شده) همه چیز، حداقل از لحاظ اداری آرام شده بود.

النا داشت آن روز عصر به کلاس تاریخ اروپا می رفت که در راهرو صدای سوت آرامی را شنید. دیک کارتر و تایلر اسمال وود داشتند بی هدف توی راهرو می چرخیدند. النا با خودش گفت: «این دو تا بچه پولدار آشغال که بازم اینجا.»

سعی کرد که به سوت زدن و نگاه خیره آن ها توجه نکند. دیک و تایلر خیال می کردند چون توی تیم اصلی راگبی مدرسه هستند و مدام در حال تکل زدن و دویدن اند پس باید مورد توجه همه باشند. النا در حالی که داشت آرایشش را تجدید می کرد چشمش به آن ها بود و مراقب بود که نقشه را خراب نکنند. استفان وارد شد. النا قبلاً دستورالعمل های لازم را به بانی داده بود. آئینه کوچک جیبی که در دست داشت تصویر کاملی از اتفاقات توی راهرو را برایش به نمایش می گذاشت. تصویر استفان را برای یک لحظه توی آئینه از دست داد و بعد دید که استفان درست رسیده کنار او. آئینه جیبی را بست که استفان را با صدای آن متوقف کند اما قبل از آن که موفق شود اتفاق دیگری افتاد. تمام قسمت خودآگاه ذهن استفان به سمت دیگر

معطوف شده بود. دیک و تایلر ناگهان آمده بودند جلوی در کلاس تاریخ اروپا و راه را بسته بودند.

النا فکر کرد: «این دو تا احمق ترین آدمای کل دنیان.»

و بعد نفسش را با عصبانیت بیرون داد و از پشت سر استفان به آن دو چشم غُرّه رفت. اما آن ها انگار داشتند از بازی اشان لذت می بردند هم چنان ایستاده بودند دم در و وانمود می کردند که متوجه این نیستند که استفان می خواهد از آن جا عبور کند.

- عذر می خوام...

لحن استفان همانی بود که با آن معلم تاریخ را مخاطب قرار داده بود، لحنی آرام و شمرده.

دیک و تایلر نگاهی به هم و سپس به دور و برشان انداختند انگار که دنبال صدای روحی نامرئی می گردند و استفان را نمی بینند. تایلر سعی کرد به زبان ایتالیایی مسخره بازی در آورد.

- اسکوزی؟ اسکوزی می؟ می اسکوزی؟ جکوزی؟

هر دویشان زدند زیر خنده.

النا دید که چگونه عضلات استفان در زیر تی شرتش منقبض شدند. به نظر النا این دعوا غیر منصفانه بود. هر دوی آن ها از استفان قد بلندتر بودند و تایلر تقریباً هیکلی دو برابر او داشت.

- مشکلی پیش اومده؟

النا به اندازه دیک و تایلر از شنیدن صدایی که از پشت سر می آمد تعجب کرد.
برگشت و مت را دید که با چشمان آبی و مصممش به آن ها نگاه می کرد.
النا لب های خندانش را گاز گرفت و آن دو با عصبانیت از سر راه کنار رفتند.
«مت. مت دوست داشتنی.»

النا این را توی ذهنش تکرار می کرد اما مت دوست داشتنی داشت شانه به شانه
استفان وارد کلاس می شد و او باید پشت سر آن ها راه می افتاد و تنها پشت
تی شرت هایشان را می دید. وقتی که نشستند، النا رفت صندلی پشت سر استفان را
گرفت جایی که می توانست هر چقدر که دلش می خواهد استفان را ببیند و او متوجه
نشود. نقشه اش این بود که تا آخر کلاس صبر کند و بعد...
مت داشت با سکه های تو جیبش بازی می کرد یعنی حرفی دارد که می خواهد بزند.

- هی ببین...

مت بالاخره داشت چیزی می گفت ولی با ناراحتی.

- هی ببین... اون دو تا پسرا...

استفان خندید و با لحنی طعنه آمیز گفت:

- حتماً بچه های خوبین من در موردشون قضاوت منفی نمی کنم.

النا می دید که این بار در صدای استفان احساس بیشتری هست، حتی بیشتر از زمانی که با آقای تانر معلم کلاس تاریخ حرف زده بود. النا می دید که احساس توی صدای استفان از جنس شادی ناپخته ای است، انگار که او هیچ وقت واقعاً شادمان نبوده.

- به هر حال من انتظار نداشتم که این جا استقبال بهتری ازم بشه.

انتهای جمله اش را تقریباً فقط خودش شنید.

- چرا انتظار داشتی؟

مت که زل زده بود به استفان بالاخره تصمیمش را گرفت.

- بی خیال! گوش کن ما دیروز داشتیم با بچه ها سر تیم راگبی بحث می کردیم.

آخر ربات پای یکی از پیستون های تیم پاره شده و ما می خوایم یکی رو به

جاش بیاریم. تو نظرت چیه؟

- من؟

استفان که انگار غافلگیر شده بود گفت:

- نمی دونم که می تونم از پشش بر پیام یا نه؟

- می تونی بدوی؟

- می تونم که...؟

استفان نیمی از صورتش را به سمت مت برگرداند و النا لبخند کمرنگی را روی لبانش

دید.

- بله.

- می تونی توپ بگیری؟

- بله.

- همش همینه. من پشت همه بازی می کنم اگه تویی که برات می ندازم رو

بگیری و بدوی تمومه.

- فهمیدم.

استفان که لبخند می زد می دید که علی رغم لحن بی تفاوت صدای مت، در چشمانش از این که او قبول کرده برقی از خوشحالی می درخشد.

النا که از این وضعیت کمی تعجب کرده بود، خیلی زود فهمید که دارد به دوستی سریع و بی آرایش آن دو پسر حسادت می کند. گرمای دوستی آن دو النا را کاملاً محو کرده بود.

اما در یک لحظه، لبخند استفان محو شد و گفت:

- از دعوت ممنونم ولی نمی تونم قبول کنم کارهای دیگه ای دارم که باید انجام بدم.

در همین موقع بانی و کارولین هم رسیدند و کلاس شروع شد، وقتی که آقای تانر درس می داد، النا مدام در ذهنش تکرار می کرد:

- سلام من النا گیلبرت، عضو کمیته خوشامدگویی به دانش آموزان جدید هستم. به من گفته شده که این دور و اطراف را به شما نشون بدم. برای شما که

مشکلی نیست؟ نه؟ چون من اگه در وظایفم کوتاهی کنم برام مشکل پیش میاد.

باید سعی می کرد که در آن لحظه چشمانش کاملاً باز و مشتاق باشد، البته تنها در صورتی که حس کند استفان می خواهد یک جوری خودش را از این بازی بیرون بکشد. بی توجهی این پسر به دخترها غیر قابل تحمل بود و النا می دانست که نقشه اش خیلی ساده انگارانه است.

دختری که دست راستش نشسته بود یادداشتی به او داد. النا بازش کرد و فوراً خط بچه گانه بانی را شناخت:

- من ک رو تا جایی که بتونم معطل می کنم. چی شد؟ قبول کرد؟

النا نگاهی به بانی انداخت که دزدکی داشت از ردیف اول به عقب نگاه می کرد. النا با دست اشاره ای کرد و به او فهماند که می خواهد بعد از کلاس بگوید.

انگار یک قرن طول کشید تا آقای تانر درس را تمام کند و توصیه های شفاهی لازم را هم بکند و سپس کلاس را مرخص نماید. همه از جا برخاستند که بروند. النا فکر کرد:

- حالا وقتشه.

و بعد در حالی که قلبش به شدت می تپید دوید جلوی استفان و راهش را مسدود کرد. طوری که نتواند دورش بزند.

درست مثل دیک و تایلر او هم می خواست کمی مسخره بازی در بیاورد یا خنده ای عصبی سر بدهد تا استرسش آرام بگیرد اما باید جدی می بود. سرش را بلند کرد و دید چشمانش درست رو به روی لب های استفان است.

در یک لحظه همه چیز از ذهنش پرید. قرار بود چی به او بگوید؟ دهانش را باز کرد و کلماتی که تمرین کرده بود، بیرون آمدند و در هوا چرخ می زدند و روی زمین ریختند:

- سلام من النا گیلبرت هستم. من عضو کمیته خوش آمد گویی به دانش آموزانم و وظیفه دارم که...

- متاسفم وقت ندارم.

برای یک لحظه ذهن النا این حقیقت را نتوانست بپذیرد که استفان حتی فرصت نداده که او جمله اش را کامل کند. النا مثل یک ماشین سخن گو ادامه داد:

- وظیفه دارم که اطراف مدرسه رو به شما نشون بدم.

- متاسفم... نمی تونم... باید برم... باید برم توی تست تیم راگبی مدرسه شرکت کنم.

استفان برگشت و به مت نگاه کرد که از تعجب بهت زده بود.

- مگه نگفتی که بعد از کلاس؟

- آره... ولی...

صدای مت انگار از ته چاه می آمد.

- پس بهتره که بجنبیم. می تونی راه رو به من نشون بدی؟

مت نگاهی از سر درماندگی به النا کرد و سپس شانه هایش را بالا انداخت:

- باشه... خیلی خب... بیا بریم.

مت وقتی که دور می شدند هم یک بار دیگر برگشت و به النا نگاه کرد اما استفان نه. النا خود را در میان انبوهی از ناظران هیجان زده یافت که در میان آن ها کارولین هم بود. کارولین داشت مغرورانه پوزخندی به او تحویل می داد. احساس می کرد که جزء جزء بدنش کرخت شده. گلایش از شدت بغض می سوخت. نمی توانست حتی یک لحظه دیگر آن جا بایستد. برگشت و با سریع ترین سرعت ممکن بیرون رفت.

وقتی که النا به کمد وسایل اش رسید، کرختی بدنش، جای خود را به داغی و بغض گلایش، جای خود را به اشک داده بود. اما النا نباید گریه می کرد. نباید توی مدرسه گریه می کرد. النا با خودش تکرار کرد که نباید جلوی دیگران گریه کند. بعد از این که کمدش را بست یک راست راه افتاد به طرف خروجی اصلی.

با دیروز این دومین روزی بود که بعد از مدرسه فوراً برمی گشت خانه و البته حدس می زد که عمه جودیت از این قضیه تعجب کند اما وقتی که به خانه رسید دید اتومبیل او جلوی در نیست.

حدس زد که باید با مارگارت رفته باشند خرید. خانه مثل صبح که ترکش کرده بود ساکت و آرام بود.

از این که خانه را آرام می دید خوشحال بود. دلش می خواست در سکوت تنها باشد اما از طرف دیگر نمی دانست که در این تنهایی چه کار باید بکند.

حالا که دیگر بالاخره جایی برای گریستن پیدا کرده بود، می دید که اشک هایش قصد سرازیر شدن ندارند. کوله پشتی اش را انداخت کف خانه و به آهستگی قدم به اتاق نشیمن گذاشت.

اتاق نشیمن را دوست داشت. تزیینات اش موقر و تاثیر گذار بود و به همراه اتاق خواب النا تنها اتاق های ساختمان بودند که از اسکلت اصلی باقی مانده و دستخوش بازسازی نشده بودند. ساختمان اصلی در حدود سال ۱۸۶۱ ساخته شده بود و بیشترش در طی جنگ داخلی در آتش سوخته بود. تمام چیزی که خاطره ساختمان قدیمی را زنده می کرد، همین اتاق نشیمن با شومینه قدیمی اش بود که ظرافت انحنای قالب ریزی شده اش هنوز هم نمایان بود. در بالای این اتاق نشیمن اتاق خواب بزرگی قرار داشت که جفت دیرین آن بود.

پدر بزرگ پدر بزرگ النا این خانه را ساخته بود و خانواده گیلبرت همیشه در آن سکونت داشتند.

النا از دل دیوار شیشه ای خانه به بیرون نگاه کرد. شیشه پنجره ضخیم و موج دار بود و به هر آن چه که در بیرون بود شکلی متفاوت می بخشید. شکلی موج و متزلزل. النا زمانی را به خاطر آورد که پدرش برای اولین بار دیوار شیشه ای قدیمی را به او نشان داده بود. سن النا در آن موقع کمتر از سن الان مارگارت بود.

بغض النا دوباره باز گشته بود، اما هنوز هم اشک ها از سرازیر شدن امتناع می کردند. همه چیز درون النا تناقض داشت. نمی خواست با کسی باشد اما تنهایی آزارش می داد. نمی خواست فکر کند اما مجبور بود روی چیزی تمرکز کند. افکارش مثل موشی که از جغد سفید بگریزد، از ذهنش فرار می کردند.

النا با خودش فکر کرد: «جغد سفید - پرنده شکارچی - پرنده گوشتخوار - کلاغ - بزرگترین کلاغی که در عمرم دیدم.»

این را مت هم گفته بود.

چشم هایش دوباره می سوختند. مت بیچاره، چقدر او را آزار داده بود، اما مت چیزی به روی خودش نمی آورد. النا هیچ وقت با او درست رفتار نکرده بود.

و اما استفان...

قلب النا به شدت شروع به تپیدن کرد و بالاخره دو قطره اشک از گوشه ی چشمانش سرازیر شدند. او گریه می کرد. داشت از شدن خشم، تحقیر و احساس شکست گریه می کرد. دیگر چه؟

امروز چه چیزی از دست داده بود؟ واقعاً چه احساسی نسبت به این غریبه، این استفان سالواتوره داشت؟ او شده بود مشکل النا و این باعث می شد که نتواند بی تفاوت باشد. جذابیت استفان در عجیب بودنش، بود.

بعضی وقت ها بعضی پسرها به النا گفته بودند که عشق خیلی با مزه است و بعدها از خواهرها و دوستان آنها شنیده بود که چه قدر قبل از ملاقات با او عصبی بوده اند. چه قدر کف دست های شان عرق می کرده و چه قدر قلب شان تند می زده. النا همیشه از شنیدن آن داستان ها لذت می برد. هیچ کس تا به حال در عمرش او را عصبی نکرده بود. النا سعی می کرد بامزه باشد و آدم های اطرافش هم همین طور.

اما امروز که با استفان صحبت کرده بود، مثل اینکه نوبت او بود که قلبش تند بزند، که زانوانش سست شود، که کف دستان اش خیس از عرق باشد و عصبی شود.

النا فکر کرد شاید دلیل اصلی علاقه او به استفان همین باشد که استفان عصبی اش می کند. نه این نمی توانست دلیل خوبی باشد و در حقیقت دلیل بدی هم بود.

شاید به خاطر دهانش بود که وقتی اولین بار سرش را بلند کرد آن را رو به روی چشمانش یافت و زانوهایش شل شد. اما نه دلیلش تنها نمی توانست این باشد. آن دهان و آن موهای مشکی موج دار. الننا در حالی که به آن فکر می کرد دستش را لای موهای خود برد و با آن شروع به بازی کرد و آن بدن صاف و عضلانی و آن پاهای بزرگ و آن صدای... بله آن صدا بود که به خاطرش تصمیم گرفته بود استفان را به دست بیاورد، حتی اگر شده در این راه بمیرد.

صدای استفان خونسرد و تا حدی تحقیر کننده بود اما به شکل عجیبی این تحقیر برای الننا وسوسه آمیز به نظر می رسید. الننا با خودش تصور کرد که چطور غریبه نقاب دار با آن لحن صدا، اسم او را تکرار می کند.

- الننا

النا از جا پرید. ابر توهماتش از بالای سرش ناپدید شد. این صدای استفان نبود که خطابش می کرد، صدای عمه جودیت بود که با خوشحالی کلید را از قفل در بیرون می کشید.

- الننا؟ الننا خونه ای؟

و این هم صدای تیز و کودکانه مارگارت بود.

بیچارگی دوباره در وجود النا سرریز کرد. النا برگشت و به آشپزخانه خیره شد. الان توان این را نداشت که با سوالات پر از نگرانی عمه جودیت و شادی های معصومانه مارگارت مواجه شود. فوراً تصمیم گرفت و قبل از بسته شدن در ورودی از در پشتی که توی آشپزخانه بود بیرون رفت.

اول کمی روی پله ها و بعد در کنار باغچه مکث کرد نمی خواست برود پیش کسانی که می شناختندش. فکر کرد که کجا می تواند تنها باشد؟ پاسخ فوراً به ذهنش آمد. باید می رفت پیش پدر و مادرش.

پیاده روی تا حاشیه شهر کمی طولانی به نظر می رسید، اما پس از سه سال که همیشه این مسیر را طی کرده بود، دیگر به آن عادت داشت. از پل ویکری گذشت و از تپه ای بالا رفت. از کنار کلیسای متروک عبور کرد و از شیب تپه به پایین سرازیر شد. این قسمت از قبرستان به خوبی نگهداری می شد و کمتر ترسناک به نظر می رسید. چمن هایش به خوبی کوتاه شده بودند و دسته های گل، ترکیب زیبایی از رنگ ها را شکل داده بودند. النا در پایین سنگ قبر بزرگی که روی آن نام «گیلبرت» حک شده بود نشست و آهسته گفت:

- سلام بابا. سلام ماما.

و سپس خم شد و دسته ای از شکوفه های ارغوانی و حنایی رنگی که سر راه چیده بود را روی قبر گذاشت. النّا زانوهایش را جمع کرد و کنار آن ها با حالتی غمگین چمباتمه زد.

بعد از آن تصادف همیشه می آمد این جا. تنها کسی که از تصادف زنده مانده بود مارگارت بود که آن زمان کوچکتر از آن بود که چیزی به خاطر بیاورد. خاطره ها در ذهن النّا اما، زنده بودند. بغضش بالاخره شکست و اشک هایش سرازیر شدند. دلش برای آن ها تنگ شده بود. مادرش را به خاطر آورد که چه قدر جوان بود و پدرش را به یاد آورد که وقتی می خندید صورتش چین می افتاد.

آنها خیلی خوش شانس بودند که کسی مثل عمه جودیت را داشتند که کارش را ول کند و به شهر کوچک آنها بیاید تا از فرزندان برادرش نگهداری کند. و البته رابرت نامزد عمه جودیت هم بود که مهربانیش بیشتر او را شبیه یک پدرخوانده می کرد تا یک شوهر عمه ساده.

النّا به یاد می آورد که بعد از مراسم تدفین چه قدر از دست والدینش عصبانی بوده که خود را به کشتن داده اند و او را رها کرده بودند. آن موقع هنوز زیاد عمه جودیت را نمی شناخت و فکر می کرد که دیگر توی این دنیا جایی برای او نیست.

النّا الان کجا را داشت؟ سوالی که در ذهن النّا تکرار می شد پاسخ راحتی داشت. این جا را، شهرش، فلس چرچ را. اما به نظرش رسید که این جواب درست نیست، این

اواخر همه اش فکر می کرد که در این دنیا جای دیگری هست که او به آن جا تعلق دارد؛ جای دیگری، که باید آن را خانه بنامد.

سایه ای از بالای سرش گذشت و النا را ترساند. برای چند لحظه نتوانست دو نفری که بالای سرش بودند را تشخیص بدهد. به نظرش ناشناس، غریبه و به طرز مشکوکی خطرناک می آمدند. خون در بدنش یخ بسته بود.

- النا.

شبح کوچکتر که دستانش را به کمر گذاشته بود، با لحنی بی قرار گفت:

- گاهی وقتاً خیلی نگران می شم. واقعاً خیلی نگران می شم.

النا پلک زد و سپس خنده کوتاهی کرد. دو شبح بالای سرش، بانی و مردیت بودند. وقتی که آن دو می نشستند، النا گفت:

- آدم باید کی رو ببینه، اگه بخواد چند لحظه واسه خودش تنها باشه؟

مردیت گفت:

- بگو بریم گم شیم ما هم میریم.

اما النا با بی تفاوتی شانه بالا انداخت. مردیت و بانی وقتی که النا ناراحت بود، می دانستند که باید او را این جا پیدا کنند. النا در یک لحظه از این بابت احساس رضایت کرد. باید از آن ها تشکر می نمود. از هر دوی آن ها. کجا می توانست برود که دوستان به این خوبی داشته باشد. برایش مهم نبود که بفهمند گریه می کرده. النا

دستمال مچاله شده ای که بانی به او داد را گرفت و با آن چشم هایش را پاک کرد. سه نفرشان مدتی را در سکوت گذراندند و به بازی باد در میان شاخه های درخت بلوط چشم دوختند.

بانی بالاخره سکوت را شکست:

- متاسفم واسه اون قضیه. خیلی بد شد.
- تو همیشه آدم زرنگی بودی نباید به این بدی که می گن باشه.
- تو اون جا نبودى که ببینی مردیت.
- النا گذاشت که خاطره کلاس تاریخ دوباره ذهنش را گرم کند.
- افتضاح شد ولی دیگه برام مهم نیست.
- و بعد انگار که می خواست لج خودش را در بیاورد، با لحن بی تفاوتی ادامه داد:
- دیگه کاری باهاش ندارم. دیگه نمی خوامش.
- النا!!!
- نمی خوام بانی. خیال می کنه که خیلی از آمریکایی ها سره. واسه همین اون عینک آفتابی الکی رو می زنه.
- دخترها زیر زیرکی خندیدند. النا بینی اش را پاک کرد و سرش را چند بار تکان داد و سپس در حالی که مشخصاً سعی می کرد موضوع را عوض کند رو به بانی کرد و گفت:
- خوبیش این بود که آقای تانر امروز زیاد گیر نداد.

بانی قیافه مظلومانه ای گرفت و گفت:

- می دونی منو مجبور کرد که به عنوان اولین نفر پیام کنفرانس بدم. هر چند که مهم نیست. کنفرانسم در مورد درویدهاست. کاهن های قدیم اقوام گل و سلتیه.
- در مورد چیه؟

- درویدها. همونایی که استون هینج رو ساختن و توی انگلستان قدیم کلی برای خودشون جادو و جمبل می کردن دیگه. من ژنم به اونا بر می گرده. واسه همین نیروی جادویی دارم.

مردیت پوزخند زد. اما النا اخم هایش را در هم کشید و انگشتانش را در میان علف ها فرو برد.

- بانی دیروز واقعاً کف دست من چیزی دیدی؟

سوال النا خیلی ناگهانی بود. بانی چند لحظه تامل کرد و سپس جواب داد:

- نمی دونم... من فکر می کنم... فکر می کنم که دیدم، اما گاهی وقت ها قدرت تصورم از کنترل خارج می شه.

مردیت وارد گفت و گویشان شد:

- بانی می دونست که تو این جایی. من فکر می کردم کافی شاپ رفتی. اما بانی گفت می بینه که تو توی قبرستون نشستی.

بانی با حالت غافل گیرانه و هیجان زده گفت:

- من گفتم؟ خب مادر بزرگم توی ادینبورگ یه نیروهای داشت و یه چیزایی می دید منم همین جوری ام. معمولاً این چیزا توی خون آدماست.

مردیت موقرانه گفت:

- و خون شما هم که با درویدها یکیه.

- خب توی اسکاتلند هنوز هم رسمای قدیمی حفظ شده. اگه بگم مادر بزرگم چه کارایی می کرد باور نمی کنی. یه راه هایی بلد بود که بهت می گفت تو قراره با کی ازدواج کنی و وقت مرگت کیه؟ به من گفته بود که زود می میرم.

- بانای!!!

- گفته بود خب. گفته بود که منو در حالی توی قبر می ذارن که جوون و زیبا.

فکر نمی کنین این خیلی رمانتیکه؟

- نه اصلاً هم نیس...

لحن النا جدی بود:

- تازه خیلی مزخرفه که آدم جوون مرگ بشه.

سایه های شان کم کم بلندتر می شد و بادی که می وزید سردتر شده بود. مردیت زرنگی کرد و پرسید:

- خب حالا قراره که با کی ازدواج کنی بانای؟

- نمی دونم. مادر بزرگم راه فهمیدن اش رو بهم یاد داده ولی تا الان امتحانش نکردم.

بانی ژست عالمانه ای به خودش گرفت و ادامه داد:

- مرد مورد نظر من باید تا حد زیادی پولدار باشه. به شدت خوش تیپ باشه،

عین همین غریبه نقاب دار؛ البته اگر کس دیگه ای نمی خوادش می گم ها.

و سپس نگاه شیطننت آمیزی به النا انداخت. النا در جواب کنایه گفت:

- نظرت راجع به تایلر اسمال وود چیه؟

و با لحنی معصومانه ادامه داد:

- باباش می گن خیلی پولداره.

مردیت هم وارد بحث شان شد:

- تازه تپیش هم بد نیست. دندونای سفید گنده ای هم داره. تو که حیوونا رو

دوست داری. خب اینم همه ویژگی ها رو داره که...

دخترها نگاهی به هم انداختند و زدند زیر خنده. بانی یک مشت علف به سمت

مردیت پرت کرد. مردیت علف ها را توی هوا زد و بعد قاصدکی که در دست داشت

فوت کرد توی صورت بانی.

در وسط جنگ شادمانه آن دو، النا می دید که چه قدر وضع روحیش بهتر شده. النا

دوباره خودش شده بود. دیگر یک گمشده و غریبه در بین آشنایانش نبود. او اکنون

دوباره النا گیلبرت ملکه دبیرستان رابرت. ای. لی بود. دست برد و روبان موهایش را

باز کرد و سرش را تکان داد تا موهایش روی صورتش بریزد.

- من تصمیم رو گرفتم که می خوام در مورد چی کنفرانس بدم.

نگاهش روی بانی بود که داشت با انگشتانش علف ها را از بین موهایش بیرون می آورد. مردیت گفت:

- چی؟

النا سر بلند کرد و به آسمان سرخ و ارغوانی رنگ بالای تپه چشم دوخت. سپس نفس عمیقی کشید و در حالی که قیافه متفکرانه ای گرفته بود، گذاشت که آن دو مدتی در تعلیق دانستن موضوع سخنرانی او بمانند. سپس به آرامی گفت:

- درباره رنسانس در ایتالیا.

بانی و مردیت به او و سپس به یکدیگر نگاه کردند و بعد دوباره خنده سر دادند. مردیت گفت:

- آه و اینک ببر تیز چنگ مدرسه رابرت. ای. لی بر می گردد. به پسرها بگویید مراقب قلب های شان باشند.

النا لبخند موزیانه ای به او تحویل داد. اعتماد به نفس مثال زدنی اش باز گشته بود. هر چند که خودش هنوز نمی دانست. اما النا از یک چیز مطمئن بود. مطمئن بود که نخواهد گذاشت استفان سالواتوره زنده از چنگش بیرون برود.

النا با حالتی سر زنده گفت:

- خب شما دو تا خوب گوش کنین چی میگم. هیچ کس در این مورد نباید چیزی بدونه و گرنه من سوژه ی خنده ی کل مدرسه می شم. کارولین هم حتماً دنبال بهانه می گرده که منو مسخره کنه. اما هنوز هم این پسره رو می خوام؛ و من هر چی رو که بخوام به دست می آرم. نمی دونم چه جوری. ولی می دونم که می تونم. تا وقتی که یه نقشه پیدا کنم، باید همه مون بهش بی محلی کنیم.

- همه مون؟

- بله همه مون. ببین بانی اون که هیچ وقت به تو بله رو نمی ده پس بی خود بهش فکر نکن. اون مال منه و من می خوام که تو ذهنت رو ازش خالی کنی تا بتونم بهت اعتماد کنم.

مردیت در حالی که چشمانش برق می زد گفت:

- یه لحظه صبر کنین.

سپس سنجاق تزیینی بلوزش را باز کرد و نوک تیز آن را توی شستش فرو برد.

- بانی دستت رو بده به من.

بانی در حالی که با بدگمانی به نوک تیز سنجاق چشم دوخته بود پرسید:

- آخه چرا؟

- می خوام باهات عروسی کنم خانومی. خنگ خدا تو واقعاً نمی فهمی یا خودتو به نفهمی زدی؟

- باشه... ولی... ولی... آی... آخ...

- حالا نوبت توئه النا.

مردیت دست النا را پیش کشید و سوزن را در آن فرو کرد و سپس شستش را کمی فشار داد تا خون بیاید.

مردیت با چشمان تیره اش که برق می زدند گفت:

- حالا همه مون انگشتامون رو به هم فشار میدیم و قسم می خوریم که...

مخصوصاً تو بانی! تکرار کنین: ما سوگند یاد می کنیم که این راز را با هیچ

کس در میان نگذاریم و هر کاری النا در مورد استفان بگوید را انجام بدهیم.

بانی خیلی سریع موضع گرفت:

- ببینین بچه ها، قسم با خون خیلی خطرناکه؛ یعنی باید به هر چی قسم خوردی

پایبند بمونی، مهم نیس که چه اتفاقی بیفته یا... چته مردیت؟

مردیت اخم کرد و گفت:

- می دونم. واسه همینم گفتم که این کارو نکنیم. یادمه که در مورد مایکل چه

وضعی شد. آخه...

بانی در حالی که دهن کجی می کرد گفت:

- اون خیلی وقت پیش بود. ما هم اون موقع با هم قهر بودیم. بی خیال، باشه.
من قسم می خورم. چی گفتی بگم؟ من سوگند می خورم که این راز را با هیچ
کس در میان نگذارم و هر کاری النا در مورد استفان بگوید را انجام بدهم.

مردیت هم جمله سوگند را تکرار کرد. النا در حالی که به دست های به فشردن شان
می نگریست که در گرگ و میش عصری پاییزی، در سوگند اتحاد به هم پیوسته
بودند، نفس عمیقی کشید و نجوا کنان گفت:

- و من سوگند می خورم که تا او را به دست نیاورده ام آرام ننشینم.
نسیم خنکی در قبرستان وزیدن گرفت و گیسوان دختران جوان را لرزاند. برگ های
خشک درختان را جدا کرد و از قبرستان گذشت. بانی ناگهان لرزش گرفت و خود را
عقب کشید. دخترها نگاهی به اطراف انداختند و خندیدند؛ خنده ای عصبی.
النا گفت:

- هوا دیگه تاریک شده.

مردیت در حالی که سنجاقش را دوباره می بست گفت:

- بهتره برگردیم خونه.

بانی بلند شد و انگشت شستش را مکید.

النا نگاهی به سنگ قبر کرد و گفت:

- خدا نگهدار.

شکوفه های بنفش و حنایی هنوز بر روی زمین سرد بودند. دست برد و روبان موهایش را برداشت و سپس به بانی و مردیت گفت که دیگر بهتر است بروند.

دخترها در سکوت از تپه بالا رفتند و از کنار کلیسای متروک گذشتند. سوگندی که با خون خود خورده بودند به رفتار آنها حالتی از رسمیت بخشیده بود. وقتی که از کنار کلیسای متروک عبور می کردند بانی دوباره لرزید. آفتاب که پایین می رفت از درجه هوا نیز کاسته می شد و باد سردتر به نظر می رسید. نسیمی که در قبرستان می وزید از میان بوته ها زمزمه کنان می گذشت و شاخه های خشک درخت بلوط پیر را تکان می داد. النا ایستاد. نگاهی به پیکره تیره در قبرستان کرد و گفت:

- من دارم یخ می زنم.

ماه هنوز بالا نیامده بود و در گرگ و میش بعد از غروب، النا تنها می توانست آستانه قبرستان و پل ویکری را که پشت آن قرار داشت تشخیص بدهد. تاریخچه ی قبرستان به زمان جنگ های داخلی آمریکا بر می گشت و بر بالای بسیاری از سنگ قبرها نام سربازانی حک شده بود که در جنگ کشته شده بودند. ظاهر قبرستان در این جا بسیار وحشی و دست نخورده بود. خارها و علف های هرز را می شد این جا و آن جا دید که از کنار سنگ قبرها سر برآورده بودند. شاخه های پیچ در پیچ درختان مو بر سنگ قبرهای شکسته سایه می انداختند. النا که هیچ وقت منظره این قسمت از قبرستان را دوست نداشت با دلی پر آشوب گفت:

- این جا خیلی فرق دارد. منظورم تو شب هاس، نه؟

نمی دانست که چگونه می تواند منظورش را منتقل کند. منظورش این بود که این جا جایی نیست که شب ها موجود زنده ای را تحمل کند.

مردیت گفت:

- خب می تونیم از این طرف قبرستون نریم از اون یکی راه بریم که طولانی تره، ولی اون جا حداقل بیست دقیقه پیاده روی داریم.

بانی آب دهانش را به سختی قورت داد و گفت:

- واسه من که فرقی نمی کنه. من همیشه گفتم اگه مُردم، منو تو قسمت قدیمی قبرستون دفن کنن.

النا فوری گفت:

- می شه این قدر در مورد مردن و دفن شدن حرف نزن.

و بعد از تپه پایین رفت. اما هر چه که جلوتر می رفت، بیشتر و بیشتر احساس دل شوره می کرد. کمی از سرعتش کاست تا بانی و مردیت هم به او برسند. وقتی که به اولین قبر رسیدند قلبش در سینه شروع کرد به تندتر و تندتر تپیدن. النا سعی کرد که به آن بی تفاوت باشد. اما سرما دویده بود زیر پوستش و موهای ریز روی بازوهایش راست شده بودند. از هیس هیس بادی که می وزید، هر صدای ریزی هم به نظر ترسناک می آمد. صدای شکستن شاخه ها و خرد شدن برگ های خشک، گویی می خواست مانع از این بشود که آن ها قدم از قدم بردارند.

کلیسای متروک هم چون پیکره هیولایی سیاه در پشت سر آن ها قرار داشت. راه باریکی که انتخاب کرده بودند از میان سنگ قبرهای پوشیده از گل سنگ می گذشت که بعضی های شان حتی، ارتفاعی بلندتر از قد مردیت داشتند. سنگ قبرها آنقدر بزرگ بودند که بتوانند کسی را در پشت خود پنهان کنند. النا به اشباحی فکر می کرد که در پشت آن ها کمین کرده اند. برخی از مقبره ها خود به تنهایی برای میخکوب کردن هر انسانی کافی به نظر می رسید. مثل مقبره ای که بر فراز آن مجسمه کودکی بالدار قرار داشت. با این تفاوت که سر مجسمه شکسته شده و درست جلوی پای آن افتاده بود. چشم های گرانیتهی سر قطع شده سفید و بی مردمک بودند. النا نمی توانست به تاثیر جذب کننده ی نگاه های آن بی تفاوت باشد. قلب او به تندی می زد.

مردیت پرسید:

- ما چرا این جا ایستادیم؟

النا زیر لب گفت:

- من... من... ببخشین... تقصیر من بود.

اما زمانی که النا نیرویش را جمع کرد و توانست بچرخد که برود، دوباره خشکش زد.

- بانی... بانی چی شده؟

بانی مستقیم زل زده بود به یکی از سنگ قبرها و تکان نمی خورد. دهانش کاملاً باز بود. پلک نمی زد. نگاهش هم چون نگاه سر قطع شده مجسمه کودک بالدار ثابت بود

و گویا به جایی که متعلق به این جهان نیست خیره مانده بود. وحشت در دل النّا
چنگ می انداخت.

- بانّی بس کن. این کارت اصلاً بامزه نیست.

بانّی جوابی نداد.

مردیت بلند گفت:

- بانّی.

اما بانّی باز هم جوابی نمی داد.

مردیت و النّا نگاهی به هم انداختند. النّا فهمید که باید برود و کمک بیاورد. برگشت تا
به سمت پایین تپه برود، اما ناگهان صدایی از پشت سرش شنید که او را متوقف کرد.

- النّا.

صدا، صدای بانّی نبود. اما از دهان بانّی بیرون می آمد. بانّی با صورت رنگ پریده اش
خیره مانده بود به سنگ قبر مقابلش و لب هایش آرام می جنبید.

- النّا.

هیچ حسی در صورت بانّی نبود. کسی یا چیزی داشت از طریق او با النّا سخن
می گفت. بانّی سرش را به سمت النّا چرخاند.

- النّا، یه نفر اون بیرون انتظار تو رو می کشه!

النا هرگز نفهمید که در آن لحظات چه اتفاقی افتاد. شبی تیره رنگ خمیده خمیده و قوزپشت انگار از میان سنگ قبرها عبور کرد. به سرعت از پشت یکی به پشت دیگری رفت. النا جیغ زد. مردیت از وحشت فریاد کشید و بعد هر دو شروع به دویدن کردند. اندکی بعد متوجه شدند که بانی هم پشت سر آن ها مشغول دویدن و جیغ کشیدن است.

النا از میان راه باریک میان قبرها به پایین می دوید. پایش روی سنگ ها می لغزید و سکندری می خورد. انبوه ریشه ها و شاخه های خشک انگار می خواستند پایش را چنگ بزنند و او را بگیرند. در پشت سر او بانی که جیغ می زد و اشک می ریخت از شدت دویدن نفس کم آورده بود و مردیت، مردیت خونسرد و آرام این بار داشت به تندی نفس نفس می زد و صدای قلبش را می شد به وضوح شنید. از میان شاخه های درخت بلوط پیر که بر بالای سرشان گسترده شده بود صدای جیغ کوتاهی آمد و چیزی انگار در بین شاخه ها به دنبال شان می آمد.

النا سرعتش را بیشتر کرد.

بانی فریاد زد:

- یه چیزی دنبالمونه. خدایا چه بلایی داره سرمون میاد.

النا گفت: «برین به طرف پل»

حلق و سینه اش از شدن دویدن می سوخت. نمی دانست چرا احساس می کرد که تنها راه نجات شان رسیدن به پل است.

- یه لحظه هم توقف نباید بکنیم. بانی پشت سرتو نگاه نکن. فقط بدو.

و بعد آستین بانی را گرفت و سعی کرد او را به سمت خودش بکشاند. بانی نفس نفس زنان گفت:

- من نمی تونم.

و بعد دستش را گذاشت روی پهلوهایش و از سرعتش کاست.

النا با خشم فریاد زد:

- چرا می تونی، بجنب.

و بعد آستین او را دوباره کشید.

- زود باش... زود باش...

النا تالو نور ماه را در آب رودخانه از دور دید و بعد از میان درختان بلوط، پلی که به دنبالش بودند خود را بالاخره نشان داد. زانوان خسته ی الننا تلو تلو می خوردند. هوایی که از حنجره داغش بیرون می آمد، صدای زیر و سوت ماندی می داد. اما او هرگز نمی گذاشت که این ها او را کند کنند. از همین جا می توانست تخته های چوبی پل را ببیند. فقط بیست فوت تا آن راه مانده بود. و حالا ده فوت و حالا پنج فوت و حالا...

مردیت فریاد زد:

- رسیدیم.

و بعد ناباورانه به پاهایشان نگریست که بر کف چوبی پل متوقف شده بودند.

- نه، نباید واستی. بدو اون طرف پل.

چوب های زیر پل در زیر گام های تند آن ها صدا می کردند. و تکه های کوچکی که از زیر پل در رودخانه می افتاد لرزه بر آرامش آب می افکند. دخترها پریدند و خود را بر انبوه خس و خاشاک کُپه شده در آن سوی پل انداختند. النّا بالاخره آستین بانی را ول کرد. و اجازه داد که زانوانش بایستند و سرد بشوند. مردیت خم شده بود و دستش را روی ران هایش گذاشته بود. بانی هنوز داشت گریه می کرد.

- این چی بود؟ این چی بود؟ هنوز داره میاد؟ آره؟ نه؟

النّا زیر لب گفت:

- نه، دیگه تموم شد. نترسین.

اشک در چشم های او هم جمع شده بود و داشت می لرزید. اما می دانست که دیگر نفس گرم شبی که دنبالش بود را پشت گردنش حس نخواهد کرد. رودخانه راه را بر او بسته بود. آب رودخانه در تاریکی شب هم چون دیوار سیاهی بین آن ها به نظر می رسید.

النّا گفت:

- این جا دستش به ما نمی رسه.

مردیت اول نگاهی به النا کرد و بعد به طرف پل که مملو از درختان بلوط بود و بعد برگشت و بانی را دید که لب های خشکش را چند بار مکید تا تر بشود و بتواند حرف بزند:

- آره این جا دیگه دستش به ما نمی رسه. اما بهتره زودتر بریم بیرون.
نمی خوایم که کل شب رو این جا بمونیم؟

شادی ناشی از فرار موفقیت آمیزشان در چهره بانی معلوم و مشخص بود. احساسی غیر قابل بیان و ناشناخته در قلب النا جوشید. برگشت و دستش را انداخت دور گردن بانی که هنوز داشت نفس نفس می زد. النا گفت:

- نه، عزیزم. الان میریم بیرون. تموم شد گلم. تموم شد بانی. دیگه جامون امنه.
بیا بریم.

مردیت که دوباره داشت به آن طرف پل و درختانش نگاه می کرد گفت:

- راستش من که چیزی اون جا نمی بینم.

صدایش از بقیه آن ها آرامتر بود:

- به نظرم از اولش هم چیزی دنبالمون نبوده... شاید فقط خودمون، خودمون رو ترسونده باشیم. شاید به خاطر حرفامون در مورد جادوگرا و درویدهای اروپا بوده.

وقتی که بلند شدند و شروع به رفتن کردند، النا چیزی نگفت. همه را نزدیک خودش آورده بود. اما حتی یک کلمه هم نگفت. النا نگران بود. واقعاً نگران بود.

۵

آن شب وقتی که استفان به اتاقش در مهمان خانه برمی گشت ماه کامل بود. سرش گیج می رفت و سکندری می خورد. سرگیجه اش هم به خاطر خستگی از کار زیاد بود و هم به خاطر زیاده روی در خوردن خون. مدت ها می شد که این قدر خود را در خوردن آزاد نگذاشته بود. اما نیروی موحشی که قبرستان قدیمی به او داده بود، این بار جلوی ضمیر خودآگاهش را برای کنترل رفتار او گرفت. جنونش شکوفا شد و حیوان درونش سر برآورد. به خاطر می آورد که داشت از میان سایه سنگ قبرها به انسان های مومنی که در قبرستان بودند نگاه می کرد که ناگهان آن حس قدیمی و آن نیروی باستانی دوباره زنده شد. چیزی انگار نه در او بلکه از جایی در پشت سرش ناگهان منفجر شده بود و دخترها را فراری داده بود. استفان به یاد می آورد که دو دل بوده. دودل بوده که آیا به دخترها اجازه فرار به سمت رودخانه را بدهد و یا به وسوسه آن نیروی شریر تن بدهد. آن را بیازماید و به منبع آن دست پیدا کند. می دانست که النا را دنبال کرده. ناتوان در استفاده از فرصتی که برای آزدنش داشته. ناتوان از آزدن النا. غیر از آن چیز دیگری هم در آن قبرستان بود. استفان حضور نیرویی بسیار قدرتمند را حس کرده بود. چیزی که دخترها به آن خیره شدند او نبود. بلکه داشت در میان شاخه های بلوط به دنبال دخترها می رفت.

قدرت شبانه استفان نتوانسته بود ماهیت او را مشخص کند اما از تمام آن تعقیب و گریز، یک پارچه ابریشمی بسیار کوچک بر جای مانده بود. آن قدر کوچک که چشم یک انسان حتی در روز هم از یافتن چنین چیزی در میان برگ های خشک عاجز است.

استفان آن را برداشت و در میان انگشتهایش آن را لمس کرد. سپس آن را به صورتش نزدیک کرد و بوی آن را استشمام نمود. بوی کاترین را می داد. بوی النا را می داد. خاطرات دوباره او را محاصره کردند. چه قدر بد بود که نمی توانست کسی را ببیند که می خواهد. چه قدر بد بود که تنها تصویر لرزانی از او در دورترین مرزهای ضمیر خودآگاهی شکل می گرفت. استفان سرا پا خواهش بود. سراپا نیاز. اما می دانست که تحمل بودن با او فراتر از حد توانش است. تحمل بودن با تجسم واقعی عشقش در یک کلاس و در یک مدرسه. حس کردن حضورش در کنار خود و استشمام رایحه مست کننده پوست او و گیسوانش.

استفان تک تک نفس های النا را حس می کرد. گرمایی که از پشتش ساطع می شد را حس می کرد. لرزش پوستش وقتی که نبضش می زد را حس می کرد و حس می کرد که دارد به تمام آن ها عادت می کند. استفان از عادت کردن می ترسید. از افتادن در دام عشقی دیگر می ترسید. با زبانش عقب و جلوی دندان های نیشش را پاک کرد و سعی کرد طعم لذت و درد را مزه مزه کند. می توانست شکل گیری آن را حس کند. با تعمد و طمأنینه، رایحه او را به درون ریه هایش کشید و گذاشت که تصوراتش او را در بر بگیرند.

تصور نرمی گردن او و تصور این که چگونه دندان های استفان روی گردن النا آرام خواهد گرفت. بر ذره ذره اش تا به گودی گلوگاه برسد. گلوگاهی که مسلماً تسلیم اوست. و دست آخر چگونه دندان های تیزش بر گلوی او...

نه، استفان با یک تیک عصبی از نشئه تصوراتش بیرون آمد. نبضش داشت نامنظم می زد. بدنش می لرزید. خاطراتش او را به کلاس برگردانده بودند. کلاس تعطیل شده بود و همه داشتند از دور و برش می رفتند. حضور دیگران را حس نکرده بود. تنها امیدوار بود که وقتی توی خودش بوده کسی از نزدیک به او دقت نکرده باشد و شکل گیری وسوسه در زیر پوستش را نخوانده باشد. وقتی که آن روز با او صحبت کرده بود رگ هایش سوخته بود و فکش قفل شده بود. اصلاً این احساسش را باور نمی کرد. از این که نتواند خودش را کنترل کند می ترسید. از این که بی پروا شانه های او را در جلوی جمع چنگ بزند تا گردنش را به دست بیاورد می ترسید. نفهمیده بود که چگونه خود را خلاص کرده. فقط می دانست که مدتی بعد از آن سعی کرده بود انرژی اش را در تمرینات سخت راگبی آزاد کند. میزان ضعیف هوشیاری باقی مانده اش به او هشدار می داد که نباید از نیروهایش جلوی دیگران استفاده کند. اما مهم نبود چون بدون قدرت های فرا بشری اش، باز هم از انسان های مذکر فناپذیری که با او در زمین مسابقه رقابت می کردند سر بود.

ران هایش از آنها قوی تر بود. عکس العمل های سریعتری داشت و ماهیچه هایش نیروی بیشتری را در خود گنجانده بودند. دست کسی به شانه اش خورد و صدای مت در گوشش پیچید:

- تبریک می گم، به تیم خوش اومدی.

وقتی که استفان چهره صادق و خندان مت را دید شرمش گرفت. اگر این انسان می دانست که او چه بوده، هرگز این گونه به او لبخند نمی زد. چهره استفان عبوس بود و فکر می کرد که این مسابقه را در رقابتی نابرابر با بشر فانی برده. و البته النا را هم همین طور.

دختری که تو دوستش داری، مت، تو واقعاً عاشقش هستی. این طور نیست؟ عشق تو اکنون در وحشیانه ترین تخیلات من است.

استفان سعی کرد با نگاهش اینها را به مت بفهماند. اما از ذهن خود او هیچ گاه النا بیرون نرفت. علی رغم این که سعی کرده بود تمام آن فکرها را همان بعدازظهر محو کند و علی زغم این که سعی کرده بود تمام حسش را در خود دفن نماید، بعد از مدرسه نیرویی او را به قبرستان کشاند. او را در میان درختان بلوطش برد و در پشت سنگ قبرهایش پنهان کرد.

وقتی که استفان به خود آمد متوجه شد که دارد به النا نگاه می کند. وقتی متوجه شد دارد با خودش مبارزه می کند، با نیازش و با توحش شکوفا شده اش. و بعد ناگهان آن حضور و آن موج نیرو، دخترها را ترسانده بود و فراری داده بود. و حالا استفان بعد از تمام این وقایع دوباره به خانه برگشته بود و البته قبل از آن کمی هم غذا خورده بود.

استفان به خاطر آورد که چطور اتفاق افتاد. چه طور به خودش اجازه داد که اتفاق بیفتد. آن موج نیرو همه چیز را شروع کرده بود. چیزی که سال ها در اعماق وجود او به خواب رفته بود. حالا برخاسته بود. میل سیری ناپذیر به شکار. شهوت دیدن تسلیم در چشمان قربانی. هوس استشمام بوی ترس و میل به چشاندن طبع سبانه چیرگی بر دیگری. میل به چشاندن طعم مرگ. سال ها نه بلکه قرن ها بود که این میل را با این شدت حس نکرده بود. انگار آتش در رگ های او جریان داشت و بر تمام افکارش رنگ سرخ خون پاشیده بودند. به چیزی نمی توانست بیندیشد مگر طعم شور خون و جهش هوس انگیز خون از بریدگی رگ ها. ارتعاش پوست در نبض ها و جریان سرخ رنگ حیات در تن آدمی.

سرخوش از نشئه قدیمی، شاید چند قدمی پشت سر دخترها دویده بود. اکنون استفان با خود فکر کرد که چه ها ممکن بود بشود اگر در یک لحظه بوی انسانی دیگر، بوی پیرمردی در آن حوالی به مشامش نرسیده بود. وقتی که به پل رسید عطر واضح و تند گوشت و خون انسان را حس کرد منبع آن بسیار نزدیک به او بود.

خون انسان. این اکسیر زندگی، این شراب ممنوعه، طرب انگیزتر از هر نوشیدنی و مخمری. خون انسان. استفان خسته از کنترل احساسش خود را به غریزه اش سپرد. آن جا در زیر پل در میان توده ای از لباس های مندرس چیزی تکان می خورد. استفان به نرمی بر کناره رودخانه فرود آمد. دست دراز کرد و لباس های کهنه را کنار زد. در تاریک و روشن هوا چهره ی چروکیده ی پیرمردی آشکار شد و بعد گردنی استخوانی. لب های استفان بالا رفت و دندان هایش نمایان گشت.

و بعد در قبرستان دیگر هیچ صدایی نبود به جز صدای تدریجی مکیدن لذت. صدای لذت تغذیه از خون انسان. و حالا استفان تلوتلو خوران بر آستانه ی پله های ورودی مهمان خانه ایستاده بود، ذهنش مدام درگیر فکر کردن به کارش بود و درگیر فکر کردن به النا. دختری که با گرمایش و با سرزندگی اش وسوسه اش می کرد. تنها کسی که از ته دل آرزویش را داشت.

استفان اما می بایست جلوی این فکر را می گرفت. باید تمام افکاری از این دست را در خود می کشت. این کار هم به نفع او بود و هم به نفع النا. استفان می توانست برایش تعبیر شوم ترین کابوس ها باشد و النا اصلاً این را نمی دانست.

- کی اونجاس؟ تویی پسر؟

صدای خش داری به گوشش خورد. یکی از دو لنگه در باز شد و پیرزنی سرش را بیرون آورد.

- بله سینیورا. بله خانم فلاورز. عذر می خوام اگه بیدارتون کردم.

- نه اگه خواب بودم که با صدای این پله های چوبی بیدار نمی شدم. بیا تو فقط درو پشت سرت قفل کن.

- بله سینیورا، برای این که شما در امنیت باشین درو همیشه باید ببندیم.

- بله درسته ما باید این جا امنیت داشته باشیم. کسی چه می دونه بیرون لای اون درختا چی می تونه باشه.

استفان به صورت خندان پیرزن نگاه کرد که در میان حلقه های موهای بسته اش بود.
چشمان روشن پیرزن آرام به نظر می آمد. آیا رازی در آن ها نهفته بود؟

- شب بخیر سینیورا.

- شب بخیر پسر.

پیرزن در اتاقش را بست.

استفان به اتاق خودش رفت و روی تخت افتاد. نگاهش به پایین سقف خیره مانده بود.

شب ها خیلی بد خوابش می برد. وقت خوابش این موقع نبود. اما امشب احساس خستگی زیادی داشت. مواجهه با نور خورشید انرژی زیادی از او می گرفت. غذای سنگینی که خورده بود بیشتر صرف نیروهای حیاتی اش می شد. خیلی زود خوابش برد. با این که چشمانش باز بود اما او دیگر سقف سفید رنگ بالای سرش را نمی دید. بریده های نامنظم خاطرات در ذهنش شناور بودند. کاترین که آن گونه دوست داشتی، آن بعدازظهر کنار فواره ایستاده بود و ماه به موهای روشن و بورش هاله ای نقره ای می بخشید. چقدر از نشستن در کنار او به خود می بالید. چقدر می بالید که لایق این بوده که کاترین رازش را با او در میان بگذارد.

- یعنی توی نور روز هم می توانید بیرون بروید؟

- بله تا وقتی که این همراه من باشد.

کاترین دست کوچک سفیدش را بالا آورد و انگشتر فیروزه ای رنگ در زیر نور ماه درخشید.

- اما خورشید خیلی خسته ام می کند. هیچ وقت آن قدر که باید قوی نبودم.

کاترین به بازی آب که فواره می زد چشم دوخت و ادامه داد:

- وقتی بچه بودم بیشتر اوقات مریض می شدم. آخرین بار پزشکم گفت که می میرم. یادم می آید که پاپا گریه کرد. یادم می آید که روی یک تخت بزرگ دراز کشیده بودم. آن قدر نیرو نداشتم که بتوانم حتی تکان بخورم. حتی نفس کشیدن هم برایم سخت بود. از این که از دنیا می روم غمگین بودم. سردم بود خیلی سردم بود.

کاترین ناگهان لرزید و بعد لبخند زد.

- خب بعدش چی شد؟

- آخر شب بیدار شدم و خدمتکارم گودرین را دیدم که ایستاده بود کنار تختم و بعد او رفت کنار و من دیدم که یک مرد با اوست. اسم آن مرد کلاوس بود و همه توی دهکده می گفتند که او یک شیطان است. من گریه کردم و از گودرین خواستم نجاتم بدهد. اما او فقط ایستاده بود و نگاه می کرد. وقتی که کلاوس لب هایش را گذاشت روی گردنم فکر کردم که می خواهد من را بکشد.

کاترین مکث کرد. استفان با ترس به او می نگریست کاترین لبخند زد و گفت:

- آن قدرها درد نداشتم. اولش کمی داشت. ولی بعدش دیگر چیزی نبود. بعدش فقط احساس لذت می کردم. وقتی که کمی از خون خودش را به من داد نیرویی که ماه ها نداشتم را به دست آوردم. و بعد تا صبح ماندیم و صحبت کردیم. روز بعد وقتی پزشکم من را دید نمی توانست باور کند من می نشینم روی صندلی و می توانم دوباره صحبت کنم. پایا می گفت که این یک معجزه است و بعد دوباره گریه کرد. این بار از خوشحالی.

چهره کاترین در هم رفت و گفت:

- به زودی مجبور می شوم پایا را تنها بگذارم. خیلی زود متوجه می شود که بعد از خوب شدنم من حتی یک ذره هم سنم بالا نرفته.

- یعنی اصلاً پیر نمی شوی؟

- نه من دیگر از این بزرگتر نمی شوم. همین اش خیلی عجیب است.

و بعد با شادی کودکانه ای به استفان لبخند زد.

- من برای همیشه جوان می مانم. هیچ وقت نمی میرم. می توانی تصورش را بکنی؟

استفان نمی توانست کاترین را هیچ جور دیگری تصور کند. او همین کاترین را دوست داشت. این کاترین دوست داشتنی، معصوم و کامل را. استفان پرسید:

- اولش به نظرت ترسناک نبود؟

- اولش چرا؛ ولی گودرین نشانم داد که چه کار باید بکنم. او به من گفت که این حلقه را دستم بکنم. سنگ این انگشتر من را از آفتاب حفظ می کند. وقتی که من مریض بودم برایم لیوان های پر از خون می آورد. بعدش حتی چند تا حیوان زنده که پسرش شکار کرده بود را هم آورد که خون شان تازه باشد.

- خون آدم چی...؟

کاترین قهقهه ای سر داد.

- معلوم است که نه... هر شب خون یک قمری برایم کافی است. گودرین به من می گفت که اگر می خواهم قوی بشوم باید خون آدم بخورم چون شیره زندگی توی خون آدمیزاد است. کلاوس هم با من چند بار صحبت کرد برای این که باز هم خون رد و بدل کنیم. اما من به گودرین گفتم که قدرت نمی خواهم و به کلاوس هم...

کاترین از گفتن باز ایستاد و پلک هایش را بست. مژه های بلندش به هم پیوستند. وقتی که دوباره شروع به سخن گفتن کرد صدایش بسیار آرام و ملایم بود:

- به کلاوس هم گفتم که این کارها چیزی نیست که آدم با هر کسی انجامش بدهد. گفتم که تنها زمانی این کار را می کنم که با همسر آینده ام باشد. تنها کسی که می خواهم تا ابد کنارم بماند.

کاترین چشم هایش را باز کرد و نگاه سنگین و موقرانه ای به استفان نمود.

استفان لبخند زد. سرش از غرور و افتخار گرم بود. به زحمت توانست خودش را جمع کند و شادی لحظه ای اش را بروز ندهد.

اما تمام این ها مربوط به قبل از این بود که برادرش دیمون از دانشگاه بر گردد. قبل از آن که چشمان حریص دیمون به مردمک های فیروزه ای کاترین بیفتد.

در اتاقش که سقف کوتاهی داشت استفان در تاریکی گریه می کرد و بعد دوباره تاریکی، خاطرات دیگری در پیش چشمانش به نمایش گذاشت. لحظه های پراکنده ای از گذشته که هیچ ربطی به هم نداشتند. انگار که لحظه ای نوری بر صحنه ذهنش می تابید و گوشه ای از آن را روشن می کرد. صورت برادرش را می دید که در زیر ماسکی غیر انسانی محو می شد. چشمان آبی کاترین را می دید که او را می رقصاندند؛ کاترین را می دید، با آن شنل سفید جدیدی که خریده بود. صدای جوزپه را از خیلی دورها شنید و بعد درخت لیمو را به خاطر آورد. درخت لیمویی که نباید پشت آن می رفت. دوباره صورت دیمون را دید. اما این بار برادرش داشت به طور وحشیانه ای می خندید. می خندید و می خندید و صدای خنده اش مثل صدای کشیدن ناخن روی دیوار بود.

و بعد دید که به درخت لیمو نزدیک تر شده...

– کاترین... نه...

استفان از خواب پرید. دستان لرزانش را درون موهایش برد و سعی کرد تنفسش را ثابت کند.

خواب وحشتناکی بود. مدت زیادی می شد که رویاهایی از این دست آزارش نداده بود. مدت زیادی بود. مدت زیادی بود که اصلاً خواب ندیده بود. آخرین ثانیه های خوابش دوباره و دوباره در ذهنش تکرار می شدند.

درخت لیمو را دوباره می دید و خنده های برادرش را دوباره می شنید.

پژواک خنده های او در ذهنش واضح و واضح تر می شد و بعد ناگهان بدون آن که خودش بداند چه می کند بلند شد و به کنار پنجره رفت. هوای سرد نیمه شب به گونه هایش خورد. استفان به عمق تاریکی چشم دوخت:

- دیمون؟

افکارش را مانند موجی از نیرو به بیرون فرستاد. به دنبال چیزی گشت. و بعد مانند مجسمه خشک شد و با تمام وجود گوش داد.

چیزی نمی شنید. چیزی حس نمی کرد. هیچ صدایی در کار نبود. در تاریکی یک جفت پرنده برخاسته بودند و به هم نوک می زدند. در شهر بسیاری از مردم خواب بودند و در جنگل، حیوانات شب رو به فعالیت های رمز آمیز خود مشغول بودند.

استفان ناله ای کرد و عقب رفت. شاید حدس او در مورد آن خنده ها اشتباه بود. شاید حدسش در مورد نیروی تهدیدآمیز درون قبرستان هم اشتباه بود. فلس چرچ در آرامش و ثبات خوابیده بود و او باید سعی می کرد که با شهر همراه شود. به خواب احتیاج داشت.

۵ سپتامبر

(در حقیقت اولین دقایق ۶ سپتامبر ساعت نزدیک به یک نیمه شب)

دفترچه خاطرات عزیزم؛

باید به زودی به تخت خواب بروم. چند لحظه پیش بیدار شدم حس کردم کسی فریاد می زند. اما الان خانه ساکت است امروز آنقدر اتفاق های عجیب افتاده که اعصابم به هم ریخته. به نظرم حداقل الان که از خواب بیدار شدم می دانم که باید با استفان چه کار کنم. تمام این ها انگار کامل و یک جا به ذهنم الهام شد. نقشه شماره دو فاز اول. شروع عملیات فردا.»

چشمان فرانسس برق می زد و گونه هایش سرخ بود. رفت و به سه دختری که پشت میز بودند نزدیک شد.

- اوه النا گوش کن...

النا لبخندی زد، هر چند که لبخندش چندان صمیمی نبود. فرانسس موهای قهوه ای اش را تکانی داد و گفت:

- می شه پیشتون بشینم؟ همین الان عجیب ترین چیز ممکن را در مورد استفان سالواتوره شنیدم.

- بشین این جا.

صدایش کاملاً مشتاق بود اما مجبور بود نقش بازی کند. النا ادامه داد:

- هر چند که ما چندان به خبرای جدید علاقه نداریم!

فرانسس ابتدا به النا و سپس به مردیت و بانی نگاهی کرد و گفت:

- شماها دارین شوخی می کنین نه؟

- نه اصلاً.

مردیت در حالی که با لوبیا سبز توی بشقابش ور می رفت. نگاه متفکرانه ای به فرانسس کرد و ادامه داد:

- ما تو فکر انجام کارای دیگه ای بودیم.

بانی گفت: « دقیقاً. استفان دیگه قدیمی شده. می دونی که چی می گم؟ » و بعد خم شد و زانوانش را خاراند.

فرانسس نگاه مشتاقانه ای به النا کرد.

- اما فکر می کنم النا بخواد بشنوه.

- محض اطلاعات خانوم که استفان سالواتوره این جا تازه وارد بود و من یه بار

بهش گفتم که بریم این دور و بر رو ببینیم. ولی می دونی که من ژان کلود

خودم رو دارم و بهش وفادارم.

- ژان کلود؟

چشمان مردیت کاملاً باز شد نفسش را بیرون داد و پرسید:

- ژان کلود؟

بانی هم سوال او را تکرار کرد انگار که یک بازی باشد:

- ژان کلود؟

النا در حالی که می خندید گوشه عکسی را گرفت و از کوله پشتی اش بیرون آورد.

- ایناهاش... این عکسیه که جلوی کلبه گرفتم ازش... قبلش واسه ام گل چیده بود.

النا سپس خنده مرموزانه ای کرد و گفت:

- کاش دوبار بریم اون جا.

فرانسس خیره شده بود به عکس پسری برنزه بدون تی شرت با لبخندی پر از شرم که توی عکس جلوی بوته های شمشاد ایستاده بود. فرانسس پرسید:

- ازت باید خیلی بزرگ تر باشه؟

- بیست و یک سالشه... عمه ام شاید قبول نکنه که با کسی که این قدر از خودم بزرگتره ازدواج کنم. با هم قرار گذاشتیم وقتی فارغ التحصیل شدم و یکم سنم بالاتر رفت بهش بگیم. الان دزدکی فقط به هم نامه می دیم. تو هم به کسی نگی ها!

فرانسس نفس عمیقی کشید و گفت:

- چقدر رمانتیک! باشه من عمراً به کسی بگم... آها راستی استفان...

النا خنده ای کرد و بعد مغرورانه گفت:

- ببین عزیزم اگه قرار باشه که پیش غذا بخورم من پیش غذای فرانسوی رو به

ایتالیایی ترجیح می دم. مگه نه مردیت؟

- اووم، فرانسویش یه چیز دیگه اس مگه نه؟

فرانسس در برابر این سوال پاسخی نداشت غیر از آن که بگوید:

- آره منم قبول دارم.

و بعد از این که فرانسس رفت بانی با حالتی شرمگینانه گفت:

- الانا ببخشین ولی کاش می گذاشتی بگه چی در مورد استفان سالواتوره شنیده

من دارم از فضولی می میرم آخه.

النا با آرامش کامل گفت:

- آه... اون... می خواست بگه که فهمیده که استفان سالواتوره خبرچین دایره

مبارزه با مواد مخدر اداره پلیسه.

- چی؟

بانی که باور نمی کرد چنین شایعه ای پخش شده باشد از شدت خنده سرخ شد. بعد

که کمی خنده اش آرام گرفت گفت:

- آخه کدوم خبرچینی با این تیپ و لباس و ماشین و عینک دودی میاد بین

مردم؟ این جووری که همه توجه شون بهش جلب می شه... تو چشم همه اس؛

نمیتونه کاری بکنه که...

و بعد انگار که خودش جواب را پیدا کرده باشد گفت:

- شاید کلکش همینه. این جوری هیچ کس فکرشم نمی کنه که اون خبرچین

باشه. تازه مگه تنها زندگی نمی کنه؟ کسی هم که در موردش چیزی نمی دونه.

النا اگه این حرف راست باشه چی؟

مردیت گفت: «کجاش راست باشه بچه؟»

- تو از کجا می دونی؟

- من میدونم چون خودم این شایعه رو ساختم یعنی الانا گفت که برم به همه این

رو بگم.

بانی چشمانش را باریک کرد و در حالی که لب هایش را گاز می گرفت نگاه

مکارانه ای به الانا کرد و سپس گفت:

- وای تو خیلی بدجنسی دختر! می شه منم برم بگم یه بیماری لاعلاج داره؟

- نخیر، جنابعالی این کارو نمی کنین. نمی خوام چهار تا دختر مثلاً رمانتیک

عین بلبل های فلورانس آه و ناله کنن واسه اش. ولی در مورد ژان کلود هر

چی خواستی بگو.

بانی عکس را برداشت و پرسید:

- حالا واقعاً کی هست این؟

- هیچ کس؛ باغبون بود اون جا. عاشق همون بوته های شمشاد پشت سرش

بود. ازدواج کرده دو تا هم بچه داره.

بانی گفت:

- اه چه حیف شد... تو به فرانسس گفתי در موردش به کسی چیزی نگه؟

النا گفت:

- آره و این یعنی تا حدود دو سه ساعت همه ی مدرسه فهمیدن.

بعد از مدرسه دخترها به خانه بانی رفتند. از پشت در صدای پارس سگی می آمد وقتی که در را باز کردند، سگ کوچکی از نژاد پکینزی منتظرشان بود. سگ کوچک می خواست نزدیک بانی بشود اما آن قدر ترسو بود که به محض این که دو تا همراه بانی یک قدم بر می داشتند یا یک کلمه حرف می زدند دوباره می دوید و می رفت. بانی اسم او را یانگ تسه گذاشته بود و آنقدر یانگ تسه کثیف و زشت بود که هیچ کس غیر از مادر بانی نمی توانست تحملش کند.

اتاق نشیمن خیلی کم نور و کم جا بود. پر بود از مبل و صندلی های بزرگ و دست و پا گیر. از پنجره ها هم پرده های ضخیمی آویزان کرده بودند. مری خواهر بانی توی اتاق بود و داشت با گل سرش ور می رفت. مری فقط دو سال از بانی بزرگتر بود و توی کلینیک بهداشتی فلس چرچ کار می کرد.

- سلام بانی. چه خوب شد برگشتی. سلام الن. سلام مردیت.

النا و مردیت سلام کردند بانی از مری پرسید:

- چی شده مری، چرا خسته ای؟

مری بالاخره گل سر را باز کرد و انداخت روی کوسن یکی از مبل ها و بعد به جای جواب دادن به سوال بانی پرسید:

- دیشب که اون جوری داغون اومدی خونه گفتی کجا رفته بودی؟
- قبرستون.
- نه جدی کجا رفته بودین؟
- جدی رفته بودیم کنار پل ویکری، اون قبرستونی که کنارشه.
- از همین می ترسیدم. گوش کن. خوب گوش کن بانی مک کلاو. دیگه هیچ وقت نمیری اون جا؛ مخصوصاً شب فهمیدی بچه؟

بانی اخمی کرد و گفت:

- واسه چی؟
- واسه این که دیشب به یکی اون جا حمله کردن حالا اگه گفتی کجا؟ درست زیر همون پلی ویکری. حالا فهمیدی بچه؟

النا و مردیت ناباورانه نگاهی به او کردند. بانی بازوی الننا را گرفت.

- دیشب به یکی زیر اون پل حمله شده؟ به کی؟ چی شده؟
- نمی دونم. صبح یکی از کارگرای قبرستون دیده یه نفر زیر پل افتاده. فکر کنم از همین گداها بوده که زیر پل می خوابن. اون جا خواب بوده که یکی بهش حمله کرده. نمُرده ولی هنوز هم به هوش نیومده. می گن احتمالاً می میره.

النا آب دهانش را قورت داد و پرسید:

- این که می گن بهش حمله شده یعنی چی؟ یعنی چه جوری بهش حمله کردن؟
- میگن گلوش رو بریدن و کلی خون ازش رفته اول فکر می کردن کار حیونی
چیزی باشه ولی دکتر لوون گفته کار یه آدمه. پلیس گفته طرف حتماً خودش
رو توی قبرستون مخفی کرده.

بعد نگاهی به تک تک آنها کرد و گفت:

- پس اگه شما دیشب اونجا کنار پل بودین اون هم اون جا بغلتون بوده و
نمی دیدینش؛ درسته خانم النا گیلبرت؟

بانی با حالتی عصبی گفت:

- لازم نیست صداتو این جوری ترسناک کنی. فهمیدیم چی گفتی مری.

مری شانه بالا انداخت:

- خیلی خب اگه فهمیدین هیچی دیگه.

و بعد با دست پشت گردنش را خاراند و ادامه داد:

- من برم بخوابم خیلی خسته ام. نمی خوام ادای لولوی سر خرمن رو واسه تون

در بیارم ولی مراقب خودتون باشین.

و بعد از اتاق نشیمن بیرون رفت.

دخترها که تنها شده بودند نگاهی به هم انداختند. مردیت گفت:

- می تونست این بلا سر یکی از ماها بیاد. مخصوصاً تو النا. تو تنها رفته بودی اون جا.

پوست النا داغ شده بود و انگار کسی هی سوزن توی آن فرو می کرد. دوباره حسی که در قبرستان داشت به سراغش آمده بود. می توانست باد سرد دیروز را حس کند و ردیف قبرها را ببیند. النا خیلی آهسته پرسید:

- بانی تو کسی رو اونجا ندیدی؟ تو باید یکی رو دیده باشی. اون موقعی که گفتی یکی منتظر منه یادته؟

در اتاق کم نور نشیمن، بانی با حالتی سرشار از ترس به النا گفت:

- من هیچ وقت اینو نگفتم. چی می گی؟ من چنین حرفی نزد.

- چرا زدی.

- نه نزد.

مردیت وارد بحث شان شد:

- بانی ما هر دو مون اینو شنیدیم. تو زُل زده بودی به یکی از سنگ قبرها و بعد به النا گفتی که...

- من نمیدونم شماها چی دارین می گین؟ من هیچی نگفتم.

بانی با خشم چهره اش را در هم کشیده بود. اما چشمانش پر از اشک بود.

- دیگه نمی خوام در این مورد حرف بزنین.

النا و مردیت نامیدانه نگاهی به هم انداختند. بیرون خورشید، چهره اش را در پشت
ابری پنهان کرده بود.

پایان بخش اول

خاطرات خوناشام

کتاب اول: بیداری

تایپ از:

Setare

دفترچه خاطرات عزیزم؛

متأسفم که مدت زیادی چیزی ننوشتیم. نمی توانم توضیح بدهم که چرا. فقط می دانم نوشتن خیلی از چیزها تنها ترسم را بیشتر می کند.

اولش که آن اتفاق وحشتناک افتاد. آن روز که من و بانی و مردیت رفته بودیم به قبرستان و به پیرمردی در زیر پل حمله شده بود. پلیس می گوید که هنوز ضارب را نیافته. مردم می گویند که آن پیرمرد دیوانه بوده. وقتی که از کُما خارج شده فقط در مورد چشم هایی که در تاریکی می درخشند صحبت کرده و درخت بلوط و این چیزها. اما من به خاطر می آورم که آن شب چه اتفاقی افتاد و این نگرانم می کند. خیلی می ترسم.

همه می ترسند هیچ بچه ای اجازه ندارد بعد از غروب برود بیرون. اما از آن موقع سه هفته گذشته و حمله دیگری نداشته ایم. سر و صدای آن قضیه کم کم دارد می خوابد. عمه جودیت می گوید کار یکی از این گداها بوده. پدر تایلر اسمال وود گفته حتی

ممکن است خود آن پیرمرد این کار را کرده باشد. من نمی دانم چطور یک نفر می تواند گلوی خودش را ببرد.

من به شدت درگیر نقشه «ب» هستم تا این جا که خوب جلو رفته. تا به حال چندین نامه و چندین دسته گل سرخ از ژان کلود دریافت کرده ام (آخر می دانی که عموی مردیت گل فروش است) و تا الان همه فراموش کرده اند که من زمانی دنیال استفان بوده ام. موقعیت اجتماعی من همچنان محفوظ است. کارولین هم نتوانسته مشکلی درست کند.

در واقع اصلاً نمی دانم کارولین دارد این روزها چه کار می کند؟ و برایم مهم هم نیست. فعلاً که سر نهار هم نشده که به او برخورد کنم. مثل این که دیگر نمی خواهد طرف دوستان قدیمی اش بیاید.

تنها دغدغه ام این روزها یک چیز است: استفان.

حتی بانی و مردیت هم یادشان رفته که چه قدر این پسر برایم مهم است. می ترسم که به آنها بگویم. می ترسم که به کسی چیزی بگویم. توی مدرسه نقاب یک آدم خونسرد را به چهره می زنم اما در دلم... اصلاً همه چیز دارد بدتر می شود.

عمه جودیت خیلی نگرانم است. می گوید کم غذا شده ام. حق با اوست. تمرکز را از دست داده ام. به درس و مدرسه ام نمی رسم. به چیزی جز استفان نمی توانم فکر کنم. نمی دانم چرا این طوری شده ام. از آن روز لعنتی دیگر با من حرف نزده. اما چیز عجیبی یک بار اتفاق افتاد. هفته پیش سر کلاس تاریخ یک بار که سرم را برگرداندم دیدم که زل زده به من. چند تا صندلی فقط با هم فاصله داشتیم. صورتش را کامل چرخانده بود این طرف و فقط داشت نگاهم می کرد.

برای چند لحظه ترس کل وجودم را گرفت قلبم به تند می زد. خیره مانده بودیم به هم دیگر و بعد او رویش را برگرداند. اما از آن دفعه به بعد دو بار دیگر هم این اتفاق افتاد و همین جوری به من نگاه کرد. هر وقت نگاهم می کند حسش می کنم. عین واقعیت را می گویم. این توهم نیست انگار نگاهش انرژی دارد.

استفان مثل هیچ کدام از پسرهایی که می شناسم نیست.

خیلی تنها و گوشه گیر است. شاید خودش این زندگی را انتخاب کرده. توی تیم راگی غوغا می کند اما با هیچ کدام از هم تیمی هایش صمیمی نیست. فقط شاید با مت تا حدی دوست باشد. استفان فقط با مت صحبت می کند.

به دخترها محل نمی گذارد. هر چند شایعه ای که راه انداخته ایم خیلی ها را از دور و برش پراکنده کرده اما بیشتر اوست که از دیگران کناره می گیرد تا دیگران از او. بین

کلاس ها و بعد از تمرین های راگبی معلوم نیست کجا غیث می زند. تا به حال نشده
توی کافه تریا دیده باشیمش.

هیچ کس را به خانه اش دعوت نکرده. خانه که نه، به اتاقش در آن مهمان خانه ی
حاشیه شهر.

بعد از مدرسه هیچ کس او را در هیچ کافی شاپ یا رستورانی ندیده. نمی دانم کجا
باید گیرش بیاورم؟ مشکل نقشه «ب» همین است. بانی می گوید باید سعی کنم زیر
رگبار یا کولاک با او تنها باشم. این طوری برای گرم شدن مجبوریم به هم نزدیک
بشویم. پیشنهاد مردیت هم این است که اتومبیلم جلوی مهمان خانه خراب بشود. هر
دو تای این نقشه ها به درد نمی خورند. من هم دیگر از فکر کردن به راه حل خسته
شده ام.

هر روز دارد همه چیز بدتر می شود. ذهنم دیگر خالی خالی است. اگر راه حلی پیدا
نکنم باید..»

و راه حل ناگهان به ذهن النا آمد. دلش برای مت می سوخت. سر قضیه ژان کلود
خیلی اذیت شده بود. مت از وقتی این شایعه شروع شده بود زیاد با او حرف نزده بود.
از کنار هم که می گذشتند سری تکان می دادند و سلامی می کردند. همه اش همین.

وقتی هم که یک بار بعد از کلاس نگارش خلاق توی راهروی خلوت همدیگر را دیده بودند مت سرش را انداخته بود پایین.

النا صدایش زده بود. می خواست بگوید که این حرف ها واقعیت ندارد. می خواست بگوید که پای پسر دیگری در میان نیست. می خواست بگوید که قصد نداشته او را اذیت کند و اینکه چقدر پشیمان است. اما نمی دانست که باید چطوری حرفش را شروع کند تنها توانست بگوید:

- مت متاسفم.

و بعد برگشته بود که برود توی کلاس.

- النا.

قبل از این که النا برود سر کلاس، مت صدایش کرده بود. سرش را تکان داده بود و با حالتی انگار که بخواهد لطیفه ای را تعریف کند پرسیده بود:

- این پسر فرانسویه که می گن واقعیه؟

النا بلافاصله جواب داد:

- نه از خودم درآوردم فقط می خواستم نشون بدم که ناراحت نیستم که...

النا یادش آمد که نباید این را به مت بگوید.

- که استفان بهت بی محلی کرده. خودم متوجه شدم.

چهره مت عبوس و متفکرانه بود.

- ببین النا حرکت اون روز استفان خیلی بد بود. ولی فکر نمی کنم منظورش این

بوده که ضایعت کنه. رفتارش با همه همین طوره.

- همه غیر از تو.

- نه با من صحبت می کنه ولی در مورد مسائل شخصی حرفی نمی زنه. هیچ

وقت از خانواده اش چیزی نگفته. یا این که بعد از مدرسه چی کار می کنه.

انگار که یه دیوار دور خودش کشیده. نمی گذاره کسی از اون دیوار رد بشه.

فکر می کنم اون طرف دیوار یه آدم خسته و سرخورده است که استفان

نمی خواد ما ببینیمش.

النا به این تصور از استفان فکر نکرده بود. همیشه به نظرش استفان فردی آرام و موقر

می آمد که بر همه چیز مسلط است. اما النا می دید که خودش هم در بیرون چنین

شخصیتی را بروز داده در حالی که از درون افسرده و خواب است. شاید استفان هم

واقعاً آدمی ناراحت و گیج مثل خودش باشد.

همین موقع بود که نقشه در ذهنش جان گرفت. همه چیزش به طرز خنده داری ساده بود هیچ طرح پیچیده ای لازم نبود نه کولاک لازم داشت و نه خرابی اتومبیل.

- مت! به نظرت عالی نمی شه اگه یکی بتونه به اون دیوار نفوذ کنه؟ منظورم اینه که برای استفان بهتر نیست که پشت اون دیوار تنها نباشه؟ فکر نمی کنی این بهترین اتفاق عمرش باشه که یکی به اون دیوار نفوذ کنه؟

النا مشتاقانه به مت چشم دوخت. امیدوار بود که منظورش را گرفته باشد.

مت چند لحظه به الناه نگاه کرد سپس چشمانش را بست و گفت:

- الناه من می فهمم تو چی می خوای. تو آدمای دور انگشت خودت می چرخونی بدون این که بدونی چه کار می کنی یا چه بلایی سر اونا می یاری. الانم می دونم از من می خوای کمکت کنم که استفان رو به دام بندازی و فکر می کنی اون قدر احمق هستم که باهات موافقت کنم.

- نه تو احمق نیستی. تو یه جنتلمن واقعی هستی مت. آره من می خوام که بهم کمک کنی. من نه می خوام که استفان رو اذیت کنم نه تو رو.

- نمی خوای؟

- نه. می دونم که این جوری به نظر نمی آد. ولی من فقط می خوام...

النا دوباره از گفتن باز ماند. نمی دانست چطور توضیح بدهد. حتی نمی دانست که چه می خواهد.

مت گفت: « تو فقط می خوای همه چیز و همه کس مال النا گیلبرت باشه.»

لحن مت آشکارا تلخ بود.

- تو دنبال چیزی هستی که نداری. دنبال کسی هستی که تو رو نمی خواد...

النا شوکه شده بود. چند قدم به عقب رفت. گلویش خشک شده بود و چشمانش می سوخت.

- این طوری نگاه نکن.

مت ملتمسانه گفت:

- نه منو این طوری نگاه نکن. خیلی خب ببخشید. حالا بگو چی کار می خوای

بکنم؟ می خوای دست و پا شو بیندم بندازمش جلوی در خونه تون؟ خوبه؟

- نه.

النا هنوز سعی داشت اشک هایش را کنترل کند.

- نه فقط می خوام راضیش کنی هفته ی دیگه مهمونی رو بیاد.

- فقط می‌خواهی بیارمش مهمونی؟

النا سرش را به نشانه‌ی تایید تکان داد.

- خیلی خب. من میارمش. مطمئن باش.

- متشکرم مت.

- از من تشکر نکن. این که چیزی نیست.

النا از این که توانسته بود به همین راحتی مت را راضی کند گیج بود.

مردیت گفت:

- هنوز نه. این جا رو نگه دار.

و بعد دسته‌ای از موهای النّا را دوباره کشید و بعد جمع کرد.

بانی گفت: «به نظرم هر دو تاشون فوق‌العاده بودن.»

النا زیر لب پرسید: «کیا؟»

بانی گفت:

- انگار خودش نمی دونه کیا رو می گم. اون دو تایی که دیروز توی مسابقه
معجزه کردن. دقیقه ی آخر که استفان توپ رو گرفت من نزدیک بود غش کنم
یا شاید هم بالا بیارم.

مردیت گفت:

- آه خفه شو...

- بعدش مت! وای این پسر یه شعر متحرکه...

النا خیلی بی احساس گفت: «چه فایده؟ هیچ کدوم که مال من نیستن!»

انگشتان ماهر مردیت روی سر الننا مشغول خلق شاهکاری در آرایش گری بودند.
انحنای طلایی موهایش، کنار لباس بنفش ماتی که تن داشت از او یک اثر هنری
ساخته بود. سایه ی چشم هایش که به زحمت قابل تشخیص بودند هم بنفش بود تا
هارمونی اثر رعایت شده باشد. اما رنگ پوستش حتی به نظر خود الننا هم بیش از حد
سفید و رنگ پریده می آمد. دلش می خواست به جای اضطراب، هیجان می داشت تا
خون به گونه هایش بدود و صورتش همچون سربازی که عازم جبهه نبرد است،
مصمم به نظر بیاید، نه این طور بی روح.

وقتی دیروز بعد از مسابقه فوتبال اسم او را به عنوان ملکه ی مهمانی مدرسه اعلام کرده بودند تنها به یک چیز فکر می کرد؛ همراهی با استفان. اگر می توانست او را راضی کند، دیگر امکان نداشت بتواند دعوت همراهی ملکه ی مهمانی را رد کند. النا در حالی که خودش را در آینه برانداز می کرد فکر کرد:

- امشب هر کسی رو که بخوای مال توئه.

جالب بود که بانی هم همین حرف را تکرار کرد و بعد ادامه داد:

- راستی اگه دیگه با مت کاری نداری می شه من برم یکم بهش دلداری بدم؟

طفلکی خیلی اذیت شده.

مردیت با حالت کنایه آمیزی گفت:

- اون وقت ریموند چی با خودش فکر میکنه؟

- خب جنابعالی می تونی بری ریموند رو دلداری بدی. نه جدی النا. من که مت

رو دوست دارم. تو هم که دیگه باهاش به هم زدی. نمی خواین هم که سه

نفری با هم باشین.

- هر کاری می خوای بکن. مت احتیاج به توجه داره. چیزی که من ازش دریغ

کردم.

النا هنوز نمی توانست بفهمد چطور دلش راضی شده این کار رو با مت بکنه، اما سعی کرد به این قضیه فعلاً فکر نکند. الان تمام تمرکزش را برای کار دیگری لازم داشت.

- تموم شد.

مردیت آخرین سنجاق را هم به موهای النا زد و گفت:

- خب بذار ببینم ملکه رو... بانی تو هم بیا جلوی آینه... خب کل دربار خوشکلن.

النا گفت: «ای، می شه گفت.»

ولی واقعیت این بود که آنها زیبا بودند. لباس مردیت از ساتن لطیفی به رنگ قرمز تیره بود که در میان تنه تنگ می شد و بعد پایین کمر چین می خورد. موهای تیره اش را ریخته بود پشت سرش. بانی هم با آن لباس صورتی اش سرزنده تر از قبل به نظر می آمد. روی لباسش به شیوه ی سنتی شرقی ها پولک دوزی داشت. النا که در این جور موارد حساس بود با چشمان با تجربه اش دوباره جزییات ظاهری اش را برانداز کرد و گل های بنفشه کریستالی مادر بزرگش را به خاطر آورد که می توانست با بقیه ی چیزها باشد؛ گل های واقعی که روی شان را لایه ای از کریستال پوشانده بود. دستان هنرمندان قدیمی هنوز هم به کار می آمد.

النا، بانی و مردیت از پله ها پایین آمدند. از کلاس هفتم همیشه این جور مهمانی ها را با هم می رفتند. فقط این بار فرقتش این بود که کارولین همراه شان نبود. النا حتی نمی دانست کارولین قرار است با کی به مهمانی بیاید.

عمه جودیت و رابرت در اتاق نشیمن بودند. مارگارت کوچولو که پیژامه به پا داشت هم با آنها بود.

عمه جودیت با کلی ذوق و شوق گفت:

- وای نیگا کن! شما دخترا چقدر خوشگل شدین.

بعد النا را بوسید. مارگارت هم دستانش را باز کرد تا بغلش کند.

- النا جونم خوشگل شده.

سادگی کودکانه ای در تعریف مارگارت بود که به النا اعتماد به نفس می داد. رابرت که انگار می خواست چیزی بگوید یک لحظه دهانش را باز کرد اما چیزی نگفت و سرش را پایین انداخت.

- چیه باب بگو چی می خوای بگی...

- خب یه لحظه به ذهنم رسید که النا از ریشه ی هلن میاد. بعد یاد هلن یونان

باستان افتادم که زیبایش تروا را به آتش کشید.

بانی با خوشحالی گفت:

- زیبا و مرگبار. وای چه تعریفی.

رابرت که انگار خوشحال نبود فقط جواب داد:

- خب آره.

النا چیزی نگفت. زنگ در به صدا درآمد. مت بود. با همان کت اسپورت آبی اش. در کنار او ادوارد و ریموند هراندز هم بودند. النّا به دنبال استفان گشت.

مت گفت: «استفان احتمالاً الان اون جاست. گوش کن النّا...»

اما هر چیزی که می خواست بگوید در همه ی سلام کردن ها و خوش و بش کردن های بقیه بریده شد. بانی و ریموند با النّا سوار ماشین مت شدند و تا خود مدرسه فقط شوخی کردند و مسخره بازی درآوردند.

صدای موسیقی خودش را از حصار درهای سالن رهانده بود. وقتی النّا از ماشین پیاده شد اطمینان عجیبی در قلبش احساس کرد، اطمینان از این که چیزی قرار است اتفاق بیفتد. النّا به ساختمان مربع شکل مدرسه چشم دوخت. آرامش متزلزل هفته های اخیر امشب جایش را به اوج هیجان می داد.

با خودش فکر کرد: «من آماده ام.»

امیدوار بود که واقعاً هم آماده باشد.

داخل سالن مملو از رنگ و حرکت بود. به محض این که النا و مت وارد شدند همه دوره شان کردند. تعریف ها و تمجیدها مثل باران بر سرشان می بارید. از لباس النا می گفتند... از موهایش... از گل های کریستالی. از مت مثل یک قهرمان استقبال شد. انگار که جو مونتا آآمده باشد. همه می گفتند که حتماً بورس تربیت بدنی را خواهد گرفت.

در همه ی سرگیجه آور مهمانی، چشمان النا در جستجوی تنها یک نفر بود؛ در جستجوی مردی با موهای مشکی و چهره ای مرموز.

تایلر اسمال وود نزدیکی النا ایستاده بود و النا نفس های سنگینش را حس می کرد.

دهانش بوی آدامس می داد. دختری که همراهش بود قیافه ای مثل قاتلین بالفطره داشت. النا توجهی به تایلر نکرد، شاید خودش برود پی کارش.

آقای تانر با یک لیوان یک بار مصرف از کنارشان رد شد. کرواتش را آن قدر محکم بسته بود که داشت خفه می شد. سو کارسون که یکی از پرنسس های جشن بود با

حسرت نگاهی به لباس النا کرد و آهی کشید. بانی رفته بود روی صحنه رقص و از نور و موسیقی لذت می برد. اما استفان پیدایش نبود.

النا می دید که اگر یک بار دیگر تایلر این بوی لعنتی آدامس را توی صورتش بدهد بالا خواهد آورد. مت را صدا زد و با هم رفتند و روی صندلی های کنار سالن نشستند. کنار آن ها، آقای لیمان مربی تیم داشت با یکی از منتقدین ورزشی بحث می کرد. زوج ها و دانش آموزان می آمدند سلام و احوالپرسی می کردند و می رفتند و جای خود را به زوج ها و نفرات بعدی می دادند. انگار واقعاً خانواده سلطنتی آنجا نشسته باشد. النا نگاهی به مت کرد که ببیند آیا این حس غرور در چشم های او هم موج می زند یا نه؛ اما مت تنها به یک گوشه از سالن خیره شده بود. النا نگاه او را دنبال کرد و آنجا در میان دسته ای از بچه های تیم فوتبال، آن موهای مشکی و چهره ی مرموز را یافت. شک نداشت که خودش است. حتی در این نور کم می توانست او را تشخیص بدهد. هیجان در وجودش اوج گرفت. هیجانی همراه با درد. نه دردی جسمی، بلکه روحی.

مت به آرامی گفت:

- خب خوش است اومد؟ کت بسته آوردمش.

- می خوام ازش بخوام همراهم باشم. همه اش همین، ولی اگه بخوای اول با تو همراهی می کنم.

مت اشاره کرد که نمی خواهد و النا بلند شد و از بین جمعیت به سمت استفان رفت. در هر قدم اطلاعاتی را که چشمانش از او می گرفت تحلیل می کرد. کُت و شلوارش مدلی متفاوت از بقیه پسرها داشت و زیر آن، ژاکت کشمیر سفید رنگی پوشیده بود. ثابت ایستاده بود و مثل بقیه وول نمی خورد. کمی از بقیه اعضای تیم فاصله داشت. تنها فرقتش با تصویر ذهنی النا این بود که این بار عینک نرده بود.

البته توی زمین فوتبال هم عینک نمی زد ولی النا تا به حال این قدر از نزدیک چشمانش را ندیده بود. النا هیجان زده بود. انگار در بالماسکه بودند و زمان آن رسیده بود که ماسک ها را بردارند.

به شانه هایش نگاه کرد و به فک و دهانش. بدن خوبی داشت. استفان سرش را به سمت او برگرداند. النا می دانست در آن لحظه، زیباترین دختری است که در جمع حضور دارد و این فقط به خاطر لباسش و یا مدل موهایش نیست. چیزی ذاتاً او را زیباتر از بقیه می ساخت. باریک، قد بلند و خوش چهره، النا آتشی پیچیده در ابریشم بود. النا لب های استفان را دید. لب ها به آرامی باز شدند.

- سلام.

این صدای خود النا بود. برای اولین بار چشم در چشمان استفان دوخته بود و با او حرف می زد. در چشمان سبز استفان، سبزی مثل برگ درختان بلوط در تابستان.

- بهت خوش می گذره.

هر چند استفان نگفت آره ولی النا می دانست که این دقیقاً همان چیزی است که استفان فکرش را می کرده. می توانست این را از طرز نگاه های استفان درک کند. النا هیچ وقت مطمئن نبود بتواند احساس کس دیگری را از چشمانش بخواند، اما الان می دانست چه چیزی در ذهن استفان می گذرد. می دانست که استفان دارد لذت می برد، هر چند که قیافه اش اصلاً این را نشان نمی داد. قیافه ی استفان خیلی جدی بود و انگار داشت از چیزی رنج می کشید. قیافه اش طوری بود که انگار نمی تواند حتی یک لحظه ی دیگر این وضع را تحمل کند.

گروه شروع به نواختن آهنگ دیگری کرد و رقص آرام شد. استفان هنوز به او خیره مانده بود. انگار داشت با چشم هایش النا را می خورد، با آن چشم های سبز تیره اش که وقتی از چیزی لذت می بردند رنگ شان تیره تر می شد. النا یک لحظه حس کرد که استفان می خواهد او را بکشد به سمت خودش و بدون گفتن حتی یک کلمه...

النا آهسته پرسید:

- می خوای در مهمانی همراه هم باشیم؟

و بعد با خودش فکر کرد که دارد دست به کار خطرناکی می زند، کاری که اصلاً نمی داند چیست. یک لحظه ترس سراسر وجودش را گرفت. قلبش شروع کرد به تندتر و تندتر تپیدن. نیمه ی پنهان وجود النّا که در خود محبوسش کرده بود داشت توی ذهن او فریاد می کشید و اعلام خطر می کرد. آن چشم های سبز تیره هنوز به او خیره بودند. انگار مستقیم زل زده بودند به نیمه ی پنهان وجود النّا. انگار داشتند با نیمه ی پنهان وجود او حرف می زد. غریزه ای که از تمدن بشری هم قدیمی تر بود به النّا هشدار می داد که فرار کند، که شروع کند به دویدن، که از آن جا بگریزد. اما النّا از جایش تکان نخورد.

همان حسی که به او هشدار می داد، با همان قدرت مانع از رفتن او می شد. چیزی تحت کنترل النّا نبود. آن چه این جا اتفاق می افتاد فراتر از قوه ی درک او بود. حس می کرد که اوضاع اصلاً منطقی و طبیعی نیست، اما دیگر نمی شد متوقفش کرد. النّا ترسیده بود اما باید تا تهش می رفت. هیچ وقت هنگام برخورد با یک پسر این طور اختیارش را از دست نداده بود. اما اگر کسی از بیرون به این صحنه نگاه می کرد هیچ چیز غیرطبیعی نمی دید. استفان فقط زل زده بود به النّا و او هم به استفان زل زده بود،

اما جریانی نامرئی از انرژی در این بین حضور داشت که وقتی قطع شد النا توانست ببیند که رنگ چشمان او تغییر کرد. انگار به چیزی که می خواهد نرسیده باشد. فروغش را از دست داد و بعد النا دید که ضربان قلبش آرام تر شده و می تواند تکان بخورد. دستش را کمی تکان داد و بعد همه چیز تمام شد.

- النا چقدر خوشگل شدی.

این صدای کارولین بود. النا دوباره به مهمانی برگشته بود. تصویر کارولین کم کم واضح تر شد. ابتدا هاله ای زرد بود و بعد موهای طلایی مایل به قهوه ای کارولین را تشخیص داد. پوستش را بُرنزه کرده بود. لباس طلایی بلندی به تن داشت که به رنگ پوستش می آمد. داشت به استفان لبخند می زد. آن دو در کنار هم مثل مدل های حرفه ای بودند که به جشن کوچک یک مدرسه آمده باشند. خیلی زیباتر و شیک تر از هر کس دیگری بودند که آنجا بود.

- لباست هم قشنگه.

صدای کارولین ذهن النا را دوباره فعال کرد. آن بازوهای در هم رفته همه چیز را توضیح می داد؛ غیبت کارولین سر نهار و این که این مدت مشغول چه کاری بوده.

- به استفان گفتم که یه سر باید بیایم این جا ولی زیاد نمی مونیم اشکالی که نداره؟ البته برای رقص هستیم.

النا به طرز عجیبی آرام بود. مغزش هیچ فرمانی نمی داد و فقط اطلاعات را دریافت می کرد. النا بالاخره گفت که، نه اشکالی ندارد و دید که کارولین چطور از او دور می شود. استفان هم با او رفت.

تمام چشم ها به او بود. بی اعتنا به آن ها پیش مت برگشت.

- می دونستی می خواد با کارولین بیاد.

- می دونستم که کارولین هم استفان رو می خواد. موقع نهار می اومد طرف ما و بعد از مدرسه هم همین طور. خودشو یه جورایی چسبوند به استفان دیگه اما...

- می فهمم.

النا هنوز هم همان آرامش عجیب را داشت. انگار همه چیز طبیعی بود. بانی و مردیت داشتند می رفتند طرف در خروجی. پس آن ها هم فهمیده بودند چه خبر است. احتمالاً همه فهمیده بودند. بدون این که با مت حرفی بزند او هم بلند شد و به سمت جایی رفت که آن ها می رفتند: دستشویی زنانه.

دستشویی شلوغ بود. مردیت و بانی سعی می کردند در ذهن شان دنبال دلیلی بگردند که چرا استفان او را انتخاب کرده. بانی در حالی که انگشتان النا را گرفته بود گفت:

- لباسشو دیدی؟ بالاش چسب چسب بود. همه جاشو می شد دید. دفعه ی بعد چی می خواد تنش کنه؟

مردیت گفت:

- سلفون حتماً! النا تو حالت خوبه؟

- آره.

النا در آینه به خودش نگاهی کرد. چشمانش از همیشه روشن تر بود و گونه هایش حالا سرخ تر شده بودند.

بقیه دخترها از دستشویی رفتند. بانی عصبی بود و با پولک های لباسش ور می رفت. بالاخره گفت:

- شاید زیاد هم بد نشده باشه. منظورم اینه که چند هفته اس که فکر و ذکر

شده استفان. از همه چیز افتادی دختر. حالا می تونی بقیه کارهاتو بکنی و فقط دنبال اون نباشی.

النا با خودش گفت:

- بروتوس تو هم؟

(جمله ی که جولیس سزار به دوستش بروتوس گفت، هنگامی که بروتوس خنجرش را در بدن سزار فرو کرد.)

ولی از بانی تشکر کرد، هر چند که لحن گزنده ای داشت.

مردیت گفت:

- خب دیگه النا. این طوری نگاه نکن. بانی منظوری نداشت فقط می خواست...

- خب پس تو هم باهاش موافقی؟ از حمایت تون ممنونم. باشه من می رم بیرون و دنبال چیزایی میرم که این هفته ها نرفتم. مثلاً چند تا دوست صمیمی دیگه پیدا کنم.

و بعد آن دو را که با حیرت او را نگاه می کردند رها کرد.

النا بیرون رفت و خودش را در رنگ و موسیقی غرق کرد. امشب از همیشه زیباتر بود. با همه بود. خندید. قهقهه سر داد و با تمام پسرها صحبت کرد.

وقتی برای تاج گذاری صدایش کردند رفت روی صحنه و به انبوهی از رنگ ها و مدل های لباس نگاه کرد. آدم ها برایش مهم نبودند. یک نفر به او گل داد، یکی دیگر

تاجی با جواهرات بدلی را بر سرش گذاشت و بعد همه دست زدند. مثل یک خواب همه چیز تمام شد.

وقتی از سن پایین آمد مدتی با تایلر لاس زد و بعد یادش آمد که او و دیک چطور می خواستند حال استفان را بگیرند. النای یکی از گل های کریستالی را به او داد. مت در سکوت فقط داشت نگاه می کرد که النای چه کار می کند. دختری که همراه تایلر آمده بود تقریباً داشت گریه می کرد. حالا می توانست غیر از بوی آدامس بوی الکل را هم تشخیص بدهد. صورت تایلر قرمز بود. دوستان تایلر هم کنارش بودند. می خندیدند و جیغ و داد می کردند. دیک از بطری توی جیبش چیزی توی لیوان یک بار مصرف می ریخت و به آن ها می داد.

النای هیچ وقت با این بچه ها نبود. پسرها برای جلب توجه او رقابت می کردند. جوک می گفتند. بامزه بازی در می آوردند و النای می خندید حتی وقتی که معنی حرف اشان را متوجه نشده بود. تایلر به کنارش آمد و النای فقط خندید. کمی دورتر از او مت سرش را انداخت پایین و آهسته بیرون رفت. موسیقی اوج گرفته بود. دخترها جیغ می زدند و پسرها بالا و پایین می پریدند. تایلر خودش را به النای نزدیکتر کرد و بعد گفت:

- من یه فکری کردم. بیاین بریم یه جایی که بیشتر خوش بگذره.

و بعد النا را محکم تر کشید.

یکی از پسرها پرسید: «مثلاً کجا تایلر؟»

همه خندیدند. تایلر هم خندید، خنده ای بی دلیل و از سر مستی.

- نه منظورم اینه که بریم یه جایی که کسی نباشه، مثلاً قبرستون.

دخترها دوباره جیغ کشیدند و پسرها سقلمه ای به هم زدند و خندیدند. دختری که با تایلر آمده بود گفت:

- تایلر این کار دیوونگیه. می دونی که چی شده اون جا؟ من نمیام.

- خیلی خب تو همین جا بمون.

تایلر سوییچ ماشینش را در آورد و تکان داد.

- کی با من میاد؟

دیک گفت: «من هستم.»

و بعد چند نفر دیگر هم گفتند می آیند. النا هم همین طور. لبخند زد و با موسیقی کمی خودش را تکان داد.

کمی بعد او و تایلر در صدر دسته ی شلوغ و پر سر و صدایی از بچه ها به سمت پارکینگ می رفتند.

تایلر سقف ماشین را باز کرد. النّا نشست جلو. دیک و دختری به اسم ویکی هم عقب نشستند.

- النّا.

کسی از دم در او را صدا می زد. نور از پشتش می تابید و چهره اش مشخص نبود.

النّا گفت:

- برو دیگه. راه بیفت.

موتور ماشین زوزه ای کشید. النّا تاجش را درآورد. همین که از در رفتند بیرون باد

سردی به صورتش خورد.

۷

بانی وسط سالن بود. چشمانش را بسته بود و داشت از موسیقی و رقص لذت می برد. وقتی چشمانش را باز کرد، گوشه ی سالن مردیت را دید که به او اشاره می کند. بانی با سر نشان داد که نمی آید ولی وقتی اصرار مردیت را دید نگاهی به ریموند کرد و با هم به گوشه سالن رفتند.

مت و اد پشت سر مردیت بودند. مت اخم کرده بود و اد عصبانی به نظر می رسید.

مردیت به بانی گفت:

- النا الان رفت.

- خب اینجا یه کشور آزاده.

- با تایلر اسمال وود رفت. مت مطمئنی که نشیدی کجا می خواستن برن؟

مت سرش را تکان داد و گفت:

- به نظرم هر چی سرش بیاد حقشه اما تقصیر من هم هست. فکر می کنم باید

برم دنبالشون.

بانی گفت:

- یعنی جشن رو ول کنیم؟

مردیت توی گوش بانی گفت:

- تو قول ندادی؟

بانی غرولند کنان گفت:

- اه، همه چی به هم ریخت. باورم نمی شه.

مردیت گفت:

- نمیدونم چه جوری می شه پیداش کرد.

و بعد با لحنی نامطمئن پرسید:

- بانی تو نمی تونی حدس بزنی الان کجاست؟

- چی؟ من که نمی دونم کجاست؟ من داشتم آواز میخوندم. یعنی طبیعی ترین

کاری که توی این مهمونی با این آهنگ می شه کرد.

مت به اد گفت:

- تو با ریموند این جا بمونین. اگه برگشت بهش بگین ما دنبالشیم.

بانی با عصبانیت گفت:

- اگه قراره بریم همین الان بریم دیگه.

و بعد چرخید که برود اما به کسی خورد. سرش را بلند کرد. استفان سالواتوره را دید.

- ببخشین.

استفان چیزی نگفت.

ستاره ها در آسمان بی ابر آن شب، سرد و دور به نظر می آمدند و النا هم مثل آن ها سرد بود. ظاهرش با دیک و ویکی و تایلر می خندید و جیغ می زد اما باطنش در سکوت داشت فقط نگاه می کرد. تایلر ماشین را پایین تپه ای که کنار کلیسای متروک بود پارک کرد. چراغ ها را روشن گذاشت. هر چند موقعی که از مدرسه می رفتند چند تا ماشین بودند، اما انگار فقط آن ها آمده بودند قبرستان. تایلر شیشه نوشیدنی را در آورد و گفت:

- باقی اش مال خودمونه.

و بعد آن را به النا تعارف کرد. النا گفت نمی خواهد. دلش کمی درد می کرد. احساس می کرد نباید این جا باشد، اما نمی دانست چرا آمده.

به سمت بالای تپه راه افتادند. دخترها با آن کفش های پاشنه بلند برای بالا رفتن مجبور بودند به پسرها تکیه کنند. وقتی رسیدند بالای تپه النا نفس عمیقی کشید، ولی ویکی جیغ کوتاهی زد.

در افق حجمی عظیم و قرمز رنگ دیده می شد. کمی طول کشید تا النا فهمید آن چه در دور دست دیده می شده ماه است. ماه آن شب بزرگ و غیر طبیعی بود. مثل بشقاب پرنده ها در داستان های علمی – تخیلی به نظر می رسید. رنگش قرمز بود و نورش بی روح و سرد.

تایلر گفت:

- عین یه کدوی لهیده می مونه.

و بعد به طرف آسمان سنگ پرت کرد. النا الکی خندید.

ویکی گفت:

- چرا نمی ریم تو؟

و بعد با انگشت به سوراخی در دیوار کلیسا اشاره کرد.

بیشتر سقف فرو ریخته بود. البته برج ناقوس هنوز سالم بود. از چهار دیوار کلیسا سه تایشان می شد گفت کامل بودند اما یک دیوار تا نصفه ریخته بود. می شد پاره سنگ و آجر را همه جا کف کلیسا دید.

چشمان النا چیزی نمی دید. تایلر فندکی روشن کرد و بعد لبخند زد. دندان های سفیدش را نشان داد و گفت:

- یو هاهاهاها... می خوام خونتو بخورم.

النا بلند بلند خندید. می خواست بر ترشش غلبه کند. فندک را گرفت و سعی کرد نورش را به طرفی بیندازد که قبری که توی کلیسا بود روشن شود. آن قبر مثل بقیه نبود. پدرش می گفت از این مدل قبرها فقط در انگلستان پیدا می شود. مثل یک جعبه بزرگ سنگی بود که به اندازه ی دو نفر جا داشت. دو مجسمه ی بزرگ مرمری هم روی درپوش قبر به حالت دراز کش طراحی شده بودند.

- توماس کینینگ فل و اونوریا فل.

لحن تایلر طوری بود که انگار دارد در مهمانی دو نفر را به آن ها معرفی می کند.

- ظاهراً ایشون فلس چرچ رو بنیان گذاری کردن، هر چند که خانواده اسمال وود هم اون موقع باهاشون بودن. پدرِ پدرِ بزرگِ پدرم توی درانینگر زندگی می کرده تا این که گرگ می خوردش.

تایلر سپس در سایه ی فندک شکل یک گرگ را ساخت و صدای گرگ درآورد. بعد بی اختیار آروغی زد. ویکی خندید. نزدیک قبرها که رسیدند همه روی سینه صلیب کشیدند، غیر از تایلر که فقط نیشش باز بود و می خندید.

ویکی گفت:

- توماس و اونوریا چقدر رنگشون پریده. به نظرم یه کم رنگ لازم دارن.

و بعد از توی کیفش روژ لبش را بیرون آورد و روی لب های مجسمه زن کشید. احساس بدی به النا دست داد. از کودکی همیشه به این زن رنگ پریده و مردی که کنارش با چشمان بسته دراز کشیده بود احترام می گذاشت. وقتی پدر و مادر خودش مُردند همیشه آن ها را با همین حالت در کنار هم تجسم می کرد، اما الان فندک را گرفته بود تا آن یکی دختر در نورش برای مرد سیبل و دماغ دلقکی بکشد. تایلر که نگاهشان می کرد گفت:

- هی! اینا این همه وقته لباس پوشیدن ولی جایی نرفتن.

و بعد دستش را گذاشت روی درِ سنگی مقبره و فشارش داد.

- تو چی می گی دیک؟ نمی خوای کمک کنی راه باز شه امشب برن شهر یه دوری بزنن؟

چیزی در دل النا می گفت: « نه نه نه » اما دیک و ویکی داشتند می خندیدند. دیک رفت کنار تایلر و کف دست هایش را گذاشت روی در پوش سنگی. تایلر گفت:

- با شماره سه،... یک... دو... سه.

چشمان وحشت زده ی النا به صورت دلچک شده ی توماس نگاه می کرد. ماهیچه های پسرها منقبض شده بود. خون توی صورت شان جمع شده بود. فشار زیادی می آوردند اما در مقبره حتی یک اینچ هم تکان نمی خورد. تایلر گفت:

- لعنتی حتماً یا قفله یا یه جایی گیر کرده.

النا خواست نشان بدهد با آن ها همراه است. خم شد جلو سنگ که دنبال گیرش بگردد که همان لحظه چیزی اتفاق افتاد. زیر دست چپ النا که به مقبره تکیه داشت سنگی صدا کرد و تو رفت. النا تعادلش را از دست داد و فندک از دستش افتاد. النا جیغ زد. باز هم جیغ زد. در پوش سنگی با صدای مهیبی داشت کنار می رفت و النا حس

می کرد دارد می افتد داخل مقبره. باد سردی به صورتش می خورد و او فقط جیغ می کشید. چشمانش را بسته بود و جیغ می کشید.

وقتی چشمانش را باز کرد، بیرون زیر نور ماه بود و می توانست بقیه را ببیند. تایلر او را بغل کرده بود آورده بود اینجا. النّا با وحشت به اطرافش نگاه کرد.

- زده به سرت؟ چته؟

تایلر شانه هایش را تکان داد تا به خودش بیاید.

- تکون خورد. درش باز شد. فکر کردم دارم می افتم توش. از توش باد سرد می اومد.

پسرها خندیدند. تایلر گفت:

- بچه، توهم زده. دیک بریم یه بار دیگه چک کنیم.

- تایلر نه...

اما آن دو سریع رفتند تو. ویکی دم در ایستاده بود. با سر اشاره کرد و النّا رفت پیشش.

- این جاس.

تایلر فندک را پیدا کرد و گرداند و بعد آن را به سمت مقبره گرفت.

- درش هنوز بسته س.

النا و ویکی رفتند تو. النا گفت:

- اما اون موقع درش باز بود. من داشتم می افتادم توش.

تایلر دستش را انداخت دور کمرش و گفت:

- آره، باشه، هر چی تو بگی.

النا نگاهی به ویکی که چشمانش را بسته بود و انگار دارد لذت می برد کرد. النا خیلی

بی احساس گفت که بهتر است برگردند.

تایلر آهی کشید و گفت:

- باشه عزیزم.

و به ویکی و دیک رو کرد و پرسید: « شما دو تا می آین؟ »

دیک لبخندی زد و گفت:

- الان نه. یه کم می مونیم، بعدش.

ویکی که هنوز چشمانش بسته بود زیر زیرکی خندید.

- باشه. باشه.

النا نمی دانست چه طور می خواهند برگردند، اما گذاشت تایلر او را با خودش بیرون ببرد.

بیرون کلیسا که رسیدند تایلر لحظه ای ایستاد و گفت:

- نمی شه که بریم ولی من قبر پدر بزرگ امو نشونت نداده باشم. النا بیا دیگه.

احساسات امو جریحه دار نکن دختر خوب. می خوام یکی رو نشونت بدم که عزت و افتخار خونواده امونه.

النا مجبور بود لبخند بزند، هر چند در دلش به شدت احساس بدی داشت. شاید اگر مسخره اش می کرد تایلر دست بر می داشت و می رفتند بیرون، اما گفت:

- باشه.

و به سمت قبرها راه افتاد.

- از اون طرف نه، این طرف.

تایلر به قسمت قدیمی قبرستان اشاره می کرد.

- زیاد دور نیست. راست می گم به خدا. اوناهاش! می بینی؟

جایی که تایلر نشون می داد چیزی زیر نور ماه می درخشید؛ مجسمه ای بزرگ با سری بی مو. النا به سختی نفس می کشید. حس می کرد ماهیچه های سینه اش قفل شده. اصلاً نمی خواست این جا باشد. بین این سنگ های شکسته و رنگ و رو رفته ی گرانیتهی که از قرن های قبل به جا مانده بودند.

نور ماه سایه های عجیبی ایجاد می کرد و اجسام در تاریکی شناور بودند.

- بالای مجسمه اش رو باد و بارون خورده. نترس. قیافه اش که از اول این جوری نبوده.

تایلر بازوی النا را کشید و او را به سمت قبر برد. مجسمه ی بالای قبر از مرمر قرمز ساخته شده بود. نور ماه که مثل دستان توماس فلس، بی روح بود بر مجسمه می تابید.

النا شروع کرد به لرزیدن.

- آخی طفلکی سردت شده. بیا گرمت کنم.

تایلر خود را به النا نزدیک کرد. النا سعی کرد تایلر را از خودش براند اما او قوی بود.

- تایلر من می خوام برم. میخوام برم، همین الان...

- باشه کوچولو الان می برمت.

- تایلر بس کن.

النا تا به حال در چنین موقعیتی گیر نکرده بود. اینجا کسی نبود که به او کمک کند.

با پاشنه کفش سعی کرد بکوبد روی پای تایلر ولی او پایش را عقب کشید.

- هی من که گفتم ببخشین.

تایلر با ناراحتی به دست مجروحش نگاه می کرد و بعد النا دید که چهره ی او در هم

فرو رفت و دستش را مشت کرد.

النا با خودش فکر کرد که دیگر همه چیز تمام شد. می خواهد بزنم یا اصلاً بکشم،

و بعد خودش را برای انفجار درد آماده کرد.

استفان قبول نکرده بود با آنها به قبرستان برود. تمام احساسش در این مورد منفی بود.

آخرین باری که آن جا رفته بود قضیه ی پیرمرد پیش آمد.

خاطره ی پیرمرد در دلش جای خود را به ترس می داد. استفان می توانست قسم بخورد که آنقدر از خون پیرمرد نخورده که به کُما برود. وقتی رهایش کرد به پیرمرد آسیبی نرسیده بود، اما بعد از آن شب همه چیز به هم ریخته بود. استفان گیج بود. آیا واقعاً موج دیگری از نیرو در قبرستان بود یا این تنها توهم او بود؟ آیا غیر از او کس دیگری هم آنجا بوده یا این که نه، خودش آن همه خون را خورده و پیرمرد را به کما فرو برده بود؟

می دانست که وقتی اختیار نیرویش را از دست می دهد ممکن است هر کاری بکند ولی...

چشمانش را بست. وقتی که شنیده بود پیرمرد نزدیک به مرگ است و در بیمارستان بستری شده شوکه شده بود. چطور به خودش اجازه داده بود که تا این حد جلو برود؟ تا حد کشتن یک انسان. استفان کسی را نکشته بود، حداقل از زمانی که... نمی خواست دوباره به این چیزها فکر کند.

حالا که جلو در قبرستان ایستاده بود تنها چیزی که دلش می خواست این بود که بگذارد و از آنجا برود. برگردد به مهمانی پیش کارولین؛ آن موجود نرم و انعطاف پذیر با آن پوست برنزه که بودنش برای استفان هیچ معنایی نداشت و به همین دلیل استفان آسیبی به او نمی رساند.

اما نمی توانست برود. النا آنجا داخل قبرستان بود. می توانست احساسش کند. می توانست اضطراب النا را احساس کند. او داخل قبرستان بود و توی در دسر افتاده بود. استفان باید پیدایش می کرد.

داشت از تپه بالا می رفت که سرگیجه اش گرفت. سعی کرد مقاومت کند و سرپا بماند. روی کلیسای متروک تمرکز کرد و به راه افتاد. افکارش انگار در مهمی غلیظ و خاکستری گم شده بودند اما استفان به رفتن ادامه داد. احساس ضعف داشت. او نباید ضعیف باشد. باید... اگر می خواهد به النا کمک کند... باید ادامه بدهد. استفان راه افتاد و دید که در کلیسا به رویش باز شد.

النا ماه را از پشت شانه ی چپ تایلر دید و فکر کرد آخرین چیزی است که در این دنیا می بیند. جیغی که می خواست بکشد در گلویش مانده بود. ترس جلو آن را گرفته بود. و بعد ناگهان چیزی تایلر را بلند کرد و به مجسمه جدش کوبید. النا نفهمید چی شده. خودش را به کناری کشاند. یک دستش را به لباس پاره اش گرفته بود و دست دیگرش در تاریکی به دنبال اسلحه ای چیزی می گشت، چیزی که با آن از خودش محافظت کند. به سختی می توانست نفس بکشد، اما ظاهراً احتیاجی به آن

نمود. چیزی در تاریکی جابه جا شد. او توانست ناجی خود را تشخیص بدهد. استفان سالواتوره. النا هیچ وقت او را این طوری ندیده بود.

صورت زیبای او حالا سفید و بی روح به نظر می آمد و از شدت خشم درهم بود. در چشمان سبز رنگش برقی از توحش دیده می شد؛ میل به کشتن. النا با تمام وجود این را حس کرد. با این که استفان ایستاده بود و تکان نمی خورد اما می شد چیزی ترسناک و تهدید کننده را در وجود او تشخیص داد. النا می ترسید حتی بیشتر از قبل. بیشتر از تایلر حالا از استفان می ترسید، استفان رو به تایلر گفت:

- وقتی که اولین بار دیدمت فهمیدم هیچ وقت هیچی یاد نمی گیری. هیچی نمی فهمی.

صدای استفان عصبانی نبود بلکه آرام و سرد بود و با هر کلمه اش النا حس می کرد سرگیجه اش بیشتر و بیشتر می شود. النا پلک نمی زد. استفان به سمت تایلر که سرش را تکان می داد و سعی می کرد بلند شود رفت. گام های استفان مثل یک ورزشکار منظم و حساب شده بود.

- اما نمی دونم چرا این قدر شخصیت خودت رو پایین نگه می داری.

استفان با مشت به تایلر کوبید. تایلر دستش را بلند کرده بود که ضربه اش را فرود بیاورد اما مشت استفان سریعتر بود و به صورتش خورد. تایلر افتاد روی یکی از قبرها. بلند شد و سعی کرد خودش را سرپا نگه دارد. چشمانش سفید بودند. النا دید که باریکه ای از خون از بینی تایلر سرازیر شد. تایلر سعی کرد با تکان دادن سرش دوباره هوشیاری اش را برگرداند.

- یه جنتلمن واقعی هیچ وقت خودشو به یه خانوم تحمیل نمی کنه.

استفان سپس مشت به پهلوی او کوبید. تایلر با صورت روی توده ای از خاشاک و علف های هرز افتاد. این بار خیلی بیشتر طول کشید تا بلند شود. خونی که از بینی و دهانش می آمد صورتش را پر کرده بود. تایلر مثل اسبی که رمیده باشد تند تند شروع کرد به نفس کشیدن و به سمت استفان آمد. استفان جلو لباس او را گرفت و او را چرخاند. مشت تایلر هوا را شکافت. استفان رهایش کرد و تایلر تلوتلو خورد و پرت شد.

- یه جنتلمن واقعی به یه خانوم توهین نمی کنه.

تایلر روی زمین افتاده بود. چهره ی پُر خونس قابل تشخیص نبود اما دست دراز کرد تا پای استفان را بگیرد. استفان خم شد و او را گرفت و مثل یک عروسک پارچه ای

بلندش کرد. استفان او را سراپا نگه داشته بود و آخرین جمله اش را قسمت به قسمت به او حالی می کرد:

- و از همه مهمتر... یه جنتلمن... واقعی... هیچ وقت... یه خانوم رو... اذیت... نمی کنه.

النا فریاد زد: «استفان»

با هر گامی که استفان بر می داشت سر تایلر به عقب و جلو تکان می خورد. النا از آنچه در برابر چشمانش اتفاق می افتاد وحشت کرده بود. از این که استفان ممکن بود چه کاری با تایلر بکند می ترسید. وحشتش بیشتر از لحن حرف زدن او بود. لحن استفان مثل حرکات شمشیر آرام و منظم اما در ذات خود بی رحم و مرگبار بود.

- استفان بس کن.

استفان به سمت النا برگشت. انگار فراموش کرده بود که او هم آن جاست. طوری به او نگاه کرد که انگار او را نمی شناسد. چشمانش در زیر نور ماه سیاه به نظر می آمد. حالت چشمانش مثل چشمان یک حیوان شکارچی مطمئن و نامهربان بود. مثل چشمان یک پرنده یا یک حیوان گوشتخوار خالی از احساسات بشری و مطمئن از کاری بود که می خواهد بکند.

لحظه ای بعد کم کم نور هوشیاری در چشمانش درخشید. انگار کم کم داشت می فهمید که کجاست و چه کار دارد می کند. نگاهی به سر آویزان تایلر کرد و بعد او را گذاشت روی زمین پای مجسمه مرمری قرمز. زانوان تایلر توان تحمل وزنش را نداشت. نتوانست بایستد و روی زمین افتاد. صورتش به سمت النا بود. تایلر چشمانش را باز کرد، حداقل چشم چپش را اندکی باز کرد. چشم راستش متورم بود.

- حالش خوب می شه.

صدای استفان کاملاً خالی از حس بود.

ترس در دل النا کم کم داشت فروکش می کرد. حس می کرد ذهنش خالی است. النا فکر کرد حتماً شوکه شده است. شاید تا چند لحظه دیگر دوباره مغزش فعال می شد و می توانست گریه کند، جیغ بزند، فحش بدهد.

- کسی هست که برسوندت خونه؟

صدای استفان هنوز هم احساسی نداشت. النا یاد دیک و ویکی افتاد که فقط خدا می دانست کنار مقبره توماس فل مشغول چه کاری بودند.

- نه، کسی رو ندارم.

مغزش بالاخره به کار افتاده بود. می توانست حرف بزند و در جزییات اطرافش بیشتر دقت کند. لباس بنفشش پاره شده بود.

استفان گفت:

- من تا خونه می رسونمت.

هر چند النا هنوز شوکه بود اما با این حرف احساس خطر دوباره در دلش ریشه دواند. نگاهی به او کرد. به پیکر عجیب و خوش ترکیبی که در میان سنگ قبرها ایستاده بود. صورتش را در زیر نور ماه می دید. هیچ وقت این قدر زیبا به نظرش نیامده بود، اما این زیبایی با او بیگانه بود. زیبایی استفان از جنس زیبایی انسانی نبود. هیچ انسانی در خود این هاله ی قدرت را نداشت.

- ممنون می شم اگه این لطف رو در حقم بکنی.

تایلر را که درد می کشید همان جا رها کردند تا کنار جدش بماند و به رفتار صحیح با خانم ها فکر کند.

وقتی از تپه پایین می رفتند النا دوباره لرزش گرفت. استفان به سمت پل رفت.

- ماشین رو گذاشتم توی مهمون خونه. از این راه بریم زودتر می رسیم.

- خودت از این طرف اومدی؟

- نه از راه اون ور پل اومدم، ولی اینجا امنه بیا.

النا حرفش را باور کرد. استفان با رنگ پوست روشن تر از همیشه اش کنار او راه می رفت، بدون آن که به او دست بزند. فقط یک بار کتش را درآورد و به او داد تا گرم شود. دیگر هیچ حرفی بین شان نبود. النا مطمئن بود اگر کسی این جا بخواهد به او حمله کند استفان حتماً می کشدش. زیر نور ماه می شد پل ویکری را دید. آب های سرد زیر پل دور پایه های قدیمی آن می چرخیدند و صدای زیبای آب به آن ها آرامش می داد. تمام دنیا زیبا به نظر می آمد. از میان درختان بلوط گذشتند و از جاده ی خاکی جلویی رفتند. از فنس های حاشیه قبرستان رد شدند و بعد از کمی پیاده روی به جاده ی اصلی رسیدند. مهمان خانه، ساختمانی بزرگ با آجرهای سفالی قرمز رنگ بود. آجرهایش را از خاک همان حوالی ساخته بودند. اطرافش پر از درختان سدر و افرا بود. تمام چراغ های مهمان خانه، غیر از یکی خاموش بود.

استفان کلید انداخت و در ورودی را باز کرد. راهرو دم در نسبتاً کوچک بود. پله ها دقیقاً جلوشان بود. نرده ی پله ها همانند در دو لته ی ورودی از چوب بلوط ساخته شده بود و آن قدر برقش انداخته بودند که می توانستی عکست را بر آن ببینی.

از پله ها رفتند بالا. النا تعجب می کرد از این که می دید طبقه ی بالا چه قدر تاریک است. استفان در یکی از اتاق ها را باز کرد و رفتند تو. داخل اتاق خواب، استفان در

دیگری را باز کرد که النا اول فکر کرده بود کمد دیواری است اما داخل آن ردیف باریکی از پله ها قرار داشت. النا از دیدن این مکان عجیب حیرت کرده بود. یک راهرو مخفی در اتاق خواب؟ به کجا می رفت؟ از پله ها بالا رفتند. هیچ صدایی از بیرون شنیده نمی شد. از پله ها بالا رفتند و به اتاق بزرگی رسیدند که کل طبقه ی سوم مهمان خانه را شامل می شد.

نور این اتاق حتی از راهروی طبقه دوم هم کمتر بود اما النا می توانست چوب های کف اتاق و تیرهای چوبی سقف شیروانی را ببیند. پنجره های بزرگی در تمام دیوار ها وجود داشت. اثاثیه ی اتاق کم بودند.

النا دید که استفان به او زل زده:

- این جا دستشویی هست؟

استفان سر تکان داد و به گوشه ای اشاره کرد. در کوچکی در تاریکی دیده می شد. النا کُت او را در آورد و پس داد. بدن آن که حرفی بزند یا این که به او نگاهی بکند به سمت در رفت.



وقتی النا برگشت خیلی عصبانی بود. نمی دانست چطور این گونه احساسش تغییر کرده. از گیجی و وحشت به خشم رسیده بود. موقعی که می خواست زخم هایش را بشوید و سر و صورتش را مرتب کند، در دستشویی آینه ای پیدا نکرد و به یاد آورده بود که کیف دستی اش را هم در ماشین تایلر جا گذاشته. النا عصبانی بود.

لعنت به استفان سالواتوره. چطور می تواند همیشه این قدر آرام و خونسرد باشد؟ حتی موقعی که با تایلر درگیر بود هم هیچ احساسی نداشت. لعنت به این ادب مسخره اش، این وقار همیشگی. لعنت به این دیوارهایی که دور خودش کشیده که الان به نظر النا از همیشه ضخیم تر و بلندتر بود.

گیره های مویش را از سرش باز کرد و با آن ها جلوی لباسش را هم آورد. و بعد موهای به هم ریخته اش را با شانه ای که کنار کاسه ی دستشویی پیدا کرده بود شانه کرد تا صاف شوند. سرش را بالا داد، چشمانش را کمی خمار کرد و از دستشویی بیرون آمد.

استفان هنوز کتش را نپوشیده بود. با ژاکت سفیدش ایستاده بود کنار پنجره. سرش پایین بود. کمی گرفته و عصبی به نظر می رسید و منتظر بود النا برگردد. بدون آن که سرش را برگرداند به شنل مخملی تیره رنگی که روی صندلی بود اشاره کرد و گفت:

- فکر می کنم این لازمت بشه.

یک شنل قیمتی بلند و نرم بود که دور گردنش خز داشت. النا آن را برداشت و روی شانه هایش انداخت. کمی سنگین به نظر می رسید. هدیه ی استفان حالش را بهتر نکرد چون او اصلاً تکان نمی خورد و به سمت النا نمی آمد. حتی نگاه هم به النا نمی کرد.

النا شنل را بر دوشش انداخت و در قلمرو تاریک استفان کمی قدم زد. نرمی شنل نوعی احساس لذت به او می داد. در حالی که پایین شنل روی زمین کشیده می شد به سمت استفان رفت. کنار استفان جالباسی بزرگی بود. جنسش ظاهراً از چوب درخت ماهون بود.

کنار جالباسی خنجری مرصع با قبضه ای از جنس عاج دید. و نیز یک جام نقره ای با تزییناتی از سنگ عقیق و هم چنین یک کره ی طلایی با چند ردیف شماره در کنار آن. النا چند تا سکه طلایی کوچک هم آنجا دید.

یکی از سکه ها را برداشت، فقط از روی کنجکاوی. می دانست که این کارش استفان را ناراحت نخواهد کرد. می دانست به این که او به وسایلش دست بزند اعتراضی نمی کند.

- این چیه؟

تقریباً یک دقیقه طول کشید تا جواب بدهد:

- یه فلورترین طلا. پول قدیم فلورانس.

- این یکی چیه؟

- یه ساعت جیبی آویز آلمانی. مال اواخر قرن پونزدهه.

النا روی یکی دیگر از وسایل دست گذاشت.

- النا...

- این صندوقچه آهنی چی؟ درش باز می شه؟

- نه.

استفان سریع دستش را گذاشت روی صندوقچه.

- این شخصیه.

صدای استفان اندکی می لرزید.

النا دید که به رغم کوچک بودن در جعبه، استفان دستش را کنار دست او گذاشته، نه روی دستش. الننا دستش را کشید. دیگر نمی توانست عصبانیتش را کنترل کند.

- یه وقت به من دست نزن، و گرنه مریض می شی.

استفان به سمت پنجره برگشت.

النا با آن که به او پشت کرده بود و داشت به سمت وسط اتاق می رفت حس می کرد استفان تک تک حرکات او را زیر نظر دارد. و بعد، یک آن، تصویر دیگری از خودش در ذهن او شکل گرفت که می دانست احتمالاً همان چیزی است که استفان می بیند. دست سفیدش شل خز را نزدیک گردنش نگه داشته و دارد با غرور قدم می زند، شهبانوی سنگدل در برج مخوف خویش!

سرش را بلند کرد و به دریچه ی روی سقف نگاه کرد. صدای نفس عمیق استفان او را برگرداند. چشمان استفان مستقیم خیره بود به گلوی او. صدای نفس هایش بلندتر می شد. نگاه استفان گیجش می کرد، اما چند لحظه بعد استفان اخمی کرد، انگار بخواهد فکری را از خودش بیرون کند. سرش را تکان داد.

- فکر می کنم بهتره برگردونمت خونه.

در این لحظه النا فقط دلش می خواست استفان را آزار بدهد. می خواست همان حس تحقیر و رنجی را که خودش داشت او هم داشته باشد. می خواست واقعاً بداند که در سر استفان چه می گذرد. از این بازی خسته شده بود. از نقشه کشیدن خسته شده بود، از حدس زدن معنای نگاه های استفان خسته شده بود.

النا خودش هم باورش نمی شد که فکرش را به زبان آورده:

- چرا از من متنفری؟

استفان برگشت و به او زُل زد. برای یک دقیقه دنبال جوابی گشت و بعد گفت:

- من ازت متنفر نیستم.

- چرا هستی... می دونم بی ادبیه ولی باید بگم که اصلاً برام مهم نیست. باید

ازت تشکر کنم که امشب نجاتم دادی ولی برام مهم نیست. من که ازت

نخواسته بودم کمکم کنی. نمی دونم اصلاً تو چه طوری یک هو سر و کله ات

توی قبرستون پیدا شد. و اصلاً نمی دونم چرا کمکم کردی، اون هم وقتی که

این قدر از من متنفری.

استفان دوباره سرش را تکان داد، اما صدایش هم چنان آرام بود:

- من ازت متنفر نیستم.

- چرا از همون اول طوری از من کنار کشیدی که انگار... انگار من جذام دارم؟
من سعی کردم باهات مهربون باشم ولی تو مهربونی منو پرت کردی تو
صورتتم. به نظرت این کاریه که یه جنتلمن واقعی در اولین برخوردش با یه
خانم می کنه؟

استفان دهان باز کرد که چیزی بگوید اما النا با بی پروایی ادامه داد:

- تو فقط بلدی منو جلوی جمع ضایع کنی، منو جلوی همه سکه ی یه پول
کردی. اگه الان هم مسئله مرگ و زندگی نبود پیدات نمی شد. فقط یه جوری
باید ازت حرف بیرون کشید؟ حتماً یکی باید دم مرگ باشه که دهنشو واکنی
باهاش حرف بزنی؟

لحن النا تندتر شده بود:

- یا حتی الان... اصلاً نمی خواهی نزدیکت بیام. مشکل تو چیه استفان
سالواتوره؟ مجبوری این طوری زندگی کنی؟ مجبوری بین خودت و آدما
دیوار بکشی؟ نمی تونی اعتماد کنی به آدما؟ مشکل تو چیه لعنتی؟

استفان ساکت بود. صورتش را برگردانده بود و چیزی نمی گفت. النا نفس عمیقی کشید و بعد شانه هایش را صاف کرد، سرش را بالا گرفت و سینه اش را جلو داد. چشمانش هنوز از خشم می درخشیدند:

- اصلاً مشکل من چیه؟ مگه من چی ام که حتی حاضر نیستی بهم نگاه کنی؟ میذاری کارولین فوربس خودشو بهت بچسبونه، اون وقت من چی؟ من حق ندارم بدونم چرا؟ ببین من دیگه مزاحمت نمی شم. توی مدرسه باهات حرف نمی زنم، طرفت نمیام، اما الان می خوام قبل از این که برم حقیقت رو بگی به من. استفان چرا این قدر از من متنفری؟

استفان آرام برگشت و سرش را بالا گرفت. چشمانش بی نور و پر از غم بودند. وقتی النا رنج را در صورت او دید احساس شرم در وجودش پیچید. لحن او هنوز هم آرام و متین بود اما آنقدر آهسته حرف می زد که النا به سختی می شنید.

- آره... فکر می کنم تو حق داری که بدونی.

استفان مستقیم توی چشمان النا زل زد.

- من از تو متنفر نیستم.

کلمات بریده بریده و با آهستگی تمام از دهانش خارج می شدند:

- من هیچ وقت از تو متنفر نبودم اما تو من رو یاد یه نفر می اندازی.

النا عقب رفت. انتظار هر جوابی را داشت غیر از این.

- من تو را یاد یه نفر دیگه می اندازم؟

- آره، یه نفر که قبلاً می شناختم.

لحن استفان طوری بود که انگار موضوع برای خودش هم مبهم است:

- اما تو مثل اون نیستی. اون شبیه تو بود ولی اون خیلی ظریف و حساس بود.

هم از درون و هم از بیرون به شدت آسیب پذیر بود.

- و من نیستم!

استفان لبخند بی روحی زد و گفت:

- نه، تو می جنگی... تو خودت هستی. تو...

النا برای لحظه ای سکوت کرد. شرم و عصبانیت درونش را نمی توانست بیشتر از این

کنترل کند. رنج و اندوه زیادی در نگاه استفان بود.

- تو خیلی به اون نزدیک بودی؟

- بله.

- بعدش چی شد؟

استفان مدت زیادی مکث کرد. مکشش آنقدر طولانی بود که النا فکر کرد نمی خواهد جواب بدهد. اما استفان بالاخره جوابش را داد:

- اون مرد.

النا نفس لرزانش را بیرون داد. آخرین ذرات خشم از وجودش بیرون رفت و در هوا پراکنده شد.

- حتماً خیلی ناراحت شدی!

تصویری از سنگ قبر پدر و مادرش در ذهن النا بود.

- من خیلی متاسفم.

استفان چیزی نگفت. صورتش دوباره همان حالت بی روح را داشت و انگار به جایی در دوردست خیره شده بود.

انگار داشت به چیزی ترسناک و غم انگیز نگاه می کرد، چیزی که فقط او می توانست ببیند. النا می دید که پشت آن نگاه پر از درد و رنج، چقدر شرم و تنهایی نهفته. النا بدون آن که بداند چه کار می کند به استفان نزدیک شد. زیر لب گفت:

- استفان.

استفان انگار حضور او در آن جا احساس نمی کرد، انگار در دریایی نامریی از رنج و محنت غرق بود. النا بی اختیار دستش را روی بازوی او گذاشت:

- استفان من می دونم چقدر سخته.

- تو هیچی نمیدونی.

برای اولین بار صدای استفان آرام نبود. با عصبانیت شدیدی سر النا داد کشیده بود. استفان سرش را چرخاند و به دست کوچک النا نگاه کرد. انگار تازه فهمیده بود که آن جاست. ظاهراً جسارت النا، در نزدیک شدن به او، استفان را به آتش کشیده بود. چشمان سبزش کاملاً باز و خشمگین بودند. النا که دستش را کشید او دستش را جلو برد تا دست النا را عقب بزند اما...

اما او دست النا را گرفت. نگاه استفان به این لحظه از سر حیرت بود. انگار او هم نمی تواند حرکاتش را کنترل کند. نگاه استفان از روی دست ها به سمت چهره ی النا رفت.

- النا...

و بعد النا دید. النا آن غم را در چشمان استفان دید. النا ناتوانی استفان در پنهان کردن آن اندوه را در چشمانش دید. النا شکست را دید. شکستن دیوارهای دور و بر استفان را.

و بعد النا استفان را دید. استفان حقیقی را که عاشق او بود.

بانی گفت:

- صبر کنین، فکر کنم یه چیزی دیدم.

فورد قدیمی مت سرعتش را کم کرد و در شانه خاکی جاده متوقف شد. در میان بوته های خار و درختچه های خودرو پیکره ای سفید حرکت می کرد.

مردیت گفت:

- خدای من نگاه کنین، این ویکی بنت نیست؟

دختر تلوتلو خوران به سمت نور ماشین آمد. وقتی صدای ترمز ماشین مت را شنید همان جا ایستاد. موهای قهوه ای روشن اش کثیف و بهم ریخته بود. چشمان زیبایش

در تضاد کامل با چهره ی گلی و کثیف او بود. چیزی به جز یک پیراهن سفید بر تن
نداشت.

مت گفت:

- برین بیارینش توی ماشین.

مردیت در را باز کرد و به سمت دختر وحشت زده دوید.

- ویکی حالت خوبه؟ چه بلایی سرت اومده؟

ویکی ناله می کرد. نگاهش هنوز به جلو خیره بود و بعد انگار که تازه متوجه مردیت
شده باشد خودش را انداخت توی بغل او و ناخن هایش را در بازوی او فرو برد و
گفت:

- از این جا برو بیرون.

می شد در چشمانش اضطراب را دید. صدایش عجیب و کلفت بود. انگار چیزی توی
دهانش باشد.

- همه تون از این جا برین. داره میاد.

- چی داره میاد ویکی؟ النا کجاست؟

- همین الان برین...

مردیت به جاده نگاه کرد و بعد دست او را گرفت و او را به سمت ماشین برد.

- ما تو رو از این جا می بریم. باید بهمون بگی چی شده؟ بانی اون شالت رو بده

بهبش دختره داره یخ می زنه.

مت اخمی کرد و گفت:

- یه بلایی سرش اومده که شوکه شده. الان مسئله اینه که بقیه کجان؟ ویکی الننا

با تو بود؟

ویکی شروع کرد به حق حق کردن. دستانش را گذاشت جلو چشم هایش و گریه کرد.

مردیت شال صورتی بانی را انداخت روی شانه های او. ویکی گفت:

- نه... دیک... بود.

حرف هایش را می خورد. به نظر سختش بود حرف بزند.

- ما... توی... کلیسا بودیم... خیلی ترسناک بود... اون اومد... مثل مه بود... دور

و برمون بود... مه خاکستری... چشم هاش... من چشم هاش رو دیدم... توش

آتش بود... منو سوزوند...

بانی گفت:

- داره هذیون می گه... نمی دونم شاید هم یه حمله هیستریک باشه... چه میدونم چی بهش بگم.

مت آرام و شمرده شروع به حرف زدن کرد:

- ویکی خواهش می کنم فقط یه چیز رو به ما بگو. الانا کجاست؟ اون چی شد؟
ویکی صورت پر اشکش را به سمت آسمان بلند کرد.

- نمی دونم... دیک و من... تنها بودیم... ما داشتیم... بعد اون اومد دورمون. من نمی تونستم فرار کنم. الانا گفت که در قبر وا شده... شاید از اون جا اومده بیرون. وحشتناک بود... خیلی...

مردیت فهمید کجا را می گوید.

- اونا توی قبرستون بودن، توی کلیسای متروکه... الانا هم پیش اون ها بوده. آخ اینو نگا...

زیر نور چراغ ماشین، زخم های روی بدن ویکی را دیدند که از گردنش شروع می شد و تا زیر لباس پاره پاره اش ادامه داشت.

بانی گفت:

- مثل رد پنجه حیونه. رد چنگ گربه شاید.

مت گفت:

- گربه به اون پیرمرد زیر پل حمله نکرده بود.

نگاه مت به سمت بالای تپه و کلیسا بود. مردیت فهمید می خواهد چه کار بکند.

- مت ما باید اول ویکی رو برگردونیم... گوش کن... ما باید اول ویکی رو

برگردونیم ببریم دکتر. منم مثل تو برای النانگرانم ولی باید ببریم به پلیس

زنگ بزنیم. ما هیچ راه دیگه ای نداریم، باید برگردیم.

مت دوباره به همان جا خیره شد و بعد با افسوس نفسش را بیرون داد. دنده عقب را

جا انداخت و رفت عقب و ماشین را برگرداند. حرکاتش تند و عصبی بود.

در تمام راه برگشت ویکی حق حق کنان از چشم ها می گفت.

همه چیز به همین سادگی اتفاق افتاده بود. النان پاسخ تمام سوال هایش را گرفت. تمام

عصبانیت اش به آرامش مبدل شد. النانه فقط لذت که اشتیاق دردناکی را در خود

حس می کرد. این عشق بود. این عشق بود که النا را این گونه می لرزاند. او ترسیده بود. انگار ترس جزء جدایی ناپذیر عشق باشد، اما اکنون اطمینان عجیبی را حس می کرد. بالاخره خانه اش را یافته بود. او به این جا تعلق داشت. به استفان تعلق داشت. استفان آرام صورتش را عقب کشید. النا می دید که او هم می لرزد.

- آه، النا. ما نمی تونیم...

النا آرام گفت: «ما تونستیم.»

و سپس دستش را گذاشت پشت گردن استفان. النا انگار می توانست افکار او را بخواند. انگار میل و اشتیاق استفان را می توانست حس کند. النا انگار داشت به سرچشمه ی احساسات درونی استفان می رسید. استفان می خواست مراقب او باشد. می خواست که از او در برابر تمام نیروهای شیطانی این جهان محافظت کند. می خواست زندگی اش را با او شریک شود.

شیرینی عشق فراتر از حد انتظار بود. لذت مثل موجی نامریی از جسم و روح او عبور می کرد. احساس می کرد دارد در این موج لذت عشق غرق می شود. عشق استفان سراسر وجودش را پر کرده بود. عشق او را نفس می کشید. عشق او در سینه اش می تپید. عشق او در سراسر شریان هایش جریان داشت. النا به او تعلق داشت.

استفان انگار که دیگر نمی تواند نیروی این عشق را تحمل کند. به چشم های او نگاه کرد. هیچ حرفی نمی زدند. چشم ها، خودشان می پرسیدند و پاسخ می دادند. حالا النا می دانست که چرا استفان از او کناره می گرفته. نفرتی در کار نبود. همه اش به خاطر ترس بود. ترس از آسیب رساندن به النا.

هیچ کدامشان نفهمیدند چقدر طول کشید، تا بالاخره از آن اتاق بیرون آمدند و از پله های مهمان خانه پایین رفتند. اگر هر روز و هر وقت دیگری بود النا حتماً در دلش از سوار شدن در ماشین مشکی متالیک استفان افتخار می کرد، ماشینی که خودش یک اثر هنری بود، اما آن شب النا اصلاً این اثر هنری را ندید و سوار شد. تمام حواسش پیش استفان بود. در خیابان ها پرنده پَر نمی زد. وقتی به خانه رسیدند اولین چیزی که از دور می شد دید نورهای گردان آبی و قرمز بود.

- پلیس اومده.

پس از آن همه سکوت، این اولین جمله ای بود که می گفت. به نظرش عجیب می رسید که توانسته آن سکوت را بشکند.

- این ماشین رابرته جلوی در. اون هم ماشین عمه است.

آرامش سابق به نظرش در حال شکستن بود.

- به نظرم می دونم چی شده. حتماً تایلر بهشون یه چیزی گفته.

- فکر نمی کنم این قضیه به تایلر ربط داشته باشه.

پشت یکی از ماشین های پلیس نگه داشتند. الننا دلش می خواست تمام این آدم ها برونند و او را با استفان تنها بگذارند، اما باید می رفتند تو. در ورودی باز بود. تمام چراغ ها هم روشن بودند. وقتی که رفتند تو، همه به سمت آن ها برگشتند. الننا فکر کرد چقدر دیدن آن ها عجیب به نظر خواهد رسید، با آن موهای طلایی ریخته روی شانه ها و آن شل بلند مخمل مشکی و البته در کنار استفان سالواتوره ی مرموز. و بعد عمه جو دیت گریه کنان به سمت او دوید و بغلش کرد.

- الننا. خدا را شکر که سالمی، کجا بودی دختر؟ چرا زنگ نزدی؟ این همه آدم

نگرانت بودن!

الننا با تعجب به اطراف نگاه کرد.

رابرت گفت:

- خوشحالیم که برگشتی.

الننا گفت:

- من با استفان سالواتوره رفته بودم مهمون خونه. عمه جودیت این استفانه.

استفان اون جا يه اتاق داره. منو تا خونه رسوند.

عمه جودیت گفت:

- از شما ممنونم.

و بعد در حالی که به لباس النّا نگاه می کرد پرسید:

- چه بلایی سر لباست اومده؟

- شما نمی دونین پس؟ تایلر بهتون نگفته؟ اگه نگفته پس پلیس برای چی

اومده؟

النّا به استفان نگاه کرد و استفان یک قدم به او نزدیکتر شد تا النّا بیشتر احساس

حمایت از طرف او بکند.

مت گفت:

- اونا به خاطر ویکی بنت اومدن. توی قبرستون بهش حمله شده.

مت و بانی و مردیت پشت سر عمه جودیت و رابرت ایستاده بودند و خسته و متعجب

به نظر می رسیدند.

- دو سه ساعت پیش پیداش کردیم و از اون موقع تا حالا نگران تو بودیم.

النا با وحشت پرسید:

- بهش حمله شده؟ کی بهش حمله کرده؟

مردیت گفت:

- کسی نمی دونه.

رابرت گفت:

- چیزی نیست. نگران نباش. دکتر گفته ویکی خیلی ترسیده برای همین حرفاش

ممکنه فقط توهمات خودش باشه.

مت خیلی مودبانه با این نظر مخالفت کرد:

- اون زخم ها چی؟ اونها که توهم نیستن.

- زخم؟ کدوم زخم ها؟ شماها از چی حرف می زنین؟

مردیت گفت:

- بذار من برات توضیح بدم...

و بعد مردیت تمام ماجرای پیدا کردن ویکی را گفت.

- و بعد ویکی فقط از چشم ها می گفت. هر چی ازش پرسیدیم تو کجایی گفت نمی دونم. می گفت که با دیک تنها بوده. دکتر که دیدش گفت غیر از زخم ها مشکل دیگه ای نداره. اونا هم ممکنه کار گربه یا یه حیون دیگه بوده باشه.

استفان فوراً پرسید:

- هیچ نشونه ی دیگه ای روی بدنش نبود؟

این اولین بار بود که از وقتی رسیده بودند خانه استفان حرف زده بود. النا برگشت و به او نگاه کرد.

مردیت جواب داد:

- نه، هر چند که من فکر نمی کنم گربه بتونه لباسای ویکی رو پاره کنه. به نظرم کار دیک بوده. آها راستی زبونش هم زخمی شده بود.

النا پرسید: «چی؟ کجاش؟»

- زبونش بدجوری زخمی شده، کلی خون ازش رفته. نمی تونه درست حرف بزنه.

استفان خیلی عصبی پرسید:

- خودش چه توضیحی داده؟

مت گفت:

- خودش شوکه شده بود. حرفاش معنی خاصی نداشت. همه اش از چشم ها

می گفت و از مه خاکستری. می گفت کسی نمی تونه ازش فرار کنه. دکتر که

اینا رو شنید گفت توهم مواد یا چیزی دیگه باید باشه. اما من از حرفاش

نتیجه گرفتم که ویکی و دیک با هم توی کلیسای متروک بودن و بعد یه

چیزی بهشون حمله کرده. درست نیمه شب.

بانی اضافه کرد:

- البته به دیک حمله نکرده. پلیس دیک رو بیهوش جلوی کلیسا پیدا کرده.

وقتی هم که به هوش اومده چیزی یادش نبوده.

النا اصلاً حواسش به حرف های بانی نبود، به استفان نگاه می کرد که چگونه

چهره اش در هم فرو می رفت. حس می کرد که استفان دارد دوباره دور می شود.

دارد دوباره می رود پشت دیوارها. نگرانی را از چهره اش می خواند، مثل کسی به

نظر می رسید که روی دریاچه ای یخی ایستاده باشد و نگران از این که کی یخ ها خواهند شکست.

- مت تو مطمئنی که توی کلیسا بوده؟

- آره توی کلیسای متروکه.

- و درست نیمه شب این اتفاق افتاده؟

- شاید دقیق نه ولی می گفت که همون حدودها بوده. ما هم تقریباً همون موقع پیداش کردیم. چرا می پرسی؟

استفان چیزی نگفت. النا می دید که او دارد باز هم دورتر و دورتر می شود.

- استفان.

لحن النا اول آرام بود. استفان انگار نشنید.

- استفان... استفان... چی شده؟

استفان فقط سرش را تکان داد که یعنی چیزی نیست.

النا با نگاه هایش داشت التماس می کرد که دوباره از او دور نشود. دوباره نرود پشت دیوار. اما استفان به او نگاه نمی کرد. استفان پرسید:

- زنده می مونه؟

مت گفت:

- مسئله زیاد جدی نیست. خوب می شه.

استفان برگشت و به النا گفت که باید برود و گفت که این جا دیگر جای او امن است.
النا دستش را گرفت و او را که می رفت نگاه داشت.

- آره جای من امنه... همه اش به خاطر توئه.

- باشه.

لحن استفان بی احساس بود و چشم های او دوباره بی فروغ به نظر می آمدند. النا در حالی که دست او را می فشرد گفت:

- فردا به من زنگ بزن.

سعی کرد با نگاهی به استفان بفهماند که نگرانی چشم های او را خوانده و استفان به دست النا نگاه کرد که دستش را می فشرد. او هم انگشتان النا را گرفت و آهسته گفت:

- باشه.

نگاهشان چند لحظه در نگاه هم ماند و بعد استفان رفت. النا نفس عمیقی کشید و به سمت آدم های توی اتاق برگشت. عمه جودیت هنوز هم حواسش به لباس پاره ی او بود. و البته شغل اعیانی روی شانه هایش. بالاخره پرسید:

- النا راستش رو بگو چی شده؟

و بعد به استفان که در را بست نگاهی کرد. عمه جودیت می خواست بداند که آیا پاره شدن لباس کار استفان بوده.

النا خنده اش گرفت، یک خنده عصبی اما خودش را کنترل کرد.

- نه کار استفان نیست. استفان نجاتم داد.

سعی کرد قیافه و لحنش جدی باشد. و بعد نگاهی به افسر پلیسی که پشت سر عمه جودیت بود کرد و گفت:

- کار تایلر بود. تایلر اسمال وود.

پایان بخش دوم

خاطرات خوناشام

کتاب اول: بیداری

بخش سوم

تایپ از:

Setare

9

النا، کاترین نبود. کاترین دوباره از خاک برنخواستہ بود. دوباره متولد نشده بود. استفان در حال رانندگی و بازگشت به مهمان خانہ به این فکر می کرد کہ النا، النا است نہ کاترین.

درست بود کہ او به النا گفته بود یاد کاترین می افتد اما خودش می دانست کہ ہر نفس النا و ہر حرکت او با کاترین فرق دارد. استفان مدت ها به این چیزها فکر کردہ بود.

موہای النا روشن تر از موہای کاترین بود و ابروها و مژہ ہایش پرپشت تر بودند. النا تقریباً یک وجب بلندتر از کاترین بود. آزادانہ تر رفتار می کرد و چندان وسواسی در حرکاتش نبود.

حتی چشم های او ہم کہ بہ خاطر آن ها یاد کاترین می افتاد، با چشم های کاترین یکی نبودند. چشم های کاترین درشت تر بودند و کنجکاوی کودکانہ ای در آن ها دیدہ می شد و در خود نجابت یک دختر قرن پانزدهمی را داشتند، در حالی کہ چشمان النا همان اول روی استفان زوم کردہ بودند، بدون ترس یا حیا. چشمان النا خمارتر بود طوری بہ او نگاہ می کردند کہ کاترین هیچ وقت نکرده بود؛ با لذت و شور فراوان. در زیبایی، ہر دو

از بقیه دخترها سر بودند و هر دو استفان را در یک لحظه عاشق کرده بودند. اما اگر کاترین در شکار قلب او مثل گربه بود و با قلبش بازی می کرد. الانا مثل یک ببر بود. عشقی وحشی و خطرناک به او داشت. وقتی داشت از کنار درختان افرا می گذشت دوباره خاطرات به سراغش آمدند. خاطراتی که نمی خواست به یاد بیاورد، اما نمی توانست جلوی آن را بگیرد. صفحه ی ذهنش ورق خورده بود و آن روز را جلو چشمان او گذاشته بود.

آن روز کاترین سفید پوشیده بود. لباسی بلند از ابریشم داشت که آستین هایش بلند و آویزان بود و دستان ظریف او را درون خود مخفی می کرد. گردن بندی از طلا و مروارید به گردن داشت و گوشواره هایی از مروارید سفید درشت در گوشش کرده بود.

با لباس جدیدش از همیشه زیباتر شده بود. پدرش سلیقه خوبی در خرید لباس داشت. کاترین دنباله دامن بلندش را در دست گرفته بود و خندان جلو استفان قدم می زد. زیر آن دامن زرد رنگ نازکی به پا داشت.

- می بینی، این جا حروف اول اسم و فامیلم را با نخ طلا نوشته اند. پاپا گفته بنویسند.

صدایش آرام و آهنگین بود. دنباله دامن را رها کرد و دستش را روی کمرش گذاشت.

- چی شده استفان؟ چرا نمی خندی؟

استفان حتی نمی توانست پلک بزند. تصویر او را در آن جا با آن لباس سفید و گردن بند طلایی، انگار قبل از خلقت جهان کشیده بودند. انگار آن تصویر چکیده ی تمام زیبایی های آفرینش بود. اگر کاترین را از دست می داد، نمی دانست چگونه می تواند این جهان را تحمل کند.

استفان انگشتانش را در هم قفل کرد و گفت:

- کاترین من چطور می تونم بخندم وقتی که...
- وقتی که؟
- وقتی که می بینم تو این قدر با دیمون گرم می گیری و صمیمی هستی.

بالاخره توانسته بود حرفش را بزند. با لحنی پر از درد ادامه داد:

- قبل از این که دیمون برگردد این جا من و تو هر روز با هم بودیم. پدرهای مان راضی بودند و از ازدواج ما حرف می زدند. اما اکنون که روزها کوتاهتر می شوند و تابستان رو به اتمام است، تو خیلی از اوقات را با دیمون می گذرانی. اگر پدرم اجازه داده او این جا بماند فقط به خاطر تو بود، چون تو از او خواستی. ولی چرا چنین درخواستی از پدرم کردی؟

چشمان آبی کاترین به این مکالمه بی میل بودند.

- من تو را می خواهم استفان، خودت که خوب می دانی.
 - پس چرا برای او پیش پدرم پا در میانی کردی؟ اگر به خاطر تو نبود حتماً دیمون را از خانه می انداخت بیرون.
 - می دانم اگر او مرا می انداخت بیرون تو راضی تر بودی برادر کوچک من!
- این صدای دیمون بود که از دم در می آمد. لحنش آرام بود اما وقتی استفان سرش را برگرداند قدرت عجیبی را در چشمانش مشاهده کرد.
- کاترین گفت:
- نه این طور نیست. استفان هرگز نمی خواهد که تو اذیت بشوی.
- دیمون نیشخندی زد و به سمت کاترین رفت.
- شاید حق با تو باشد کاترین.
- لحن صدایش آرام و مکارانه بود:
- اما برادر من در یک مورد حق دارد. روزها دارند کوتاهتر می شوند. تابستان دارد تمام می شود و به زودی پدرت تصمیم می گیرد که از این جا برود. نمی خواهد پاییز را در فلورانس باشد، مگر این که به دلیل خاصی بخواهد تو این جا باشی...

«مگر این که شوهرت در فلورانس باشد.»

هیچ کس این جمله را نگفت اما نتیجه ی منطقی حرف های دیمون همین بود. بارون خیلی به دخترش علاقه داشت و نمی خواست او بر خلاف میلش با کسی ازدواج کند. تصمیم با کاترین بود.

حالا که موضوع عیان شده بود استفان دیگر نمی توانست ساکت بماند.

- کاترین خودش می داند که بالاخره باید از پدرش جدا شود.

اشاره ی استفان به راز کاترین بود. دیمون پرید وسط حرفش:

- بله قبل از این که پیرمرد به دخترش مشکوک بشود. حتی بی خیال ترین پدرها

بالاخره یک روز شک می کنند که چرا فقط شب ها سر و کله ی دخترشان پیدا

می شود.

درد و خشم در دل و سینه ی استفان می تپید. پس حقیقت داشت. برادرش هم آن راز را

می دانست، کاترین راز را به او هم گفته بود.

- چرا به او گفתי کاترین؟ چرا؟ در این آدم چه دیدی؟ او که غیر از لذت خودش

به چیز دیگری اهمیت نمی دهد، او چطور می خواهد تو را خوشبخت کند؟ او

فقط به خودش فکر می کند.

دیمون دوباره پرید وسط حرفش:

- و این بچه چطور می خواهد خوشبخت کند وقتی از دنیا هیچ چیز نمی داند؟

صدایش برنده و قاطع بود.

- چطور می خواهد مراقبت باشد وقتی که هنوز دنیای واقعی را ندیده. تو تمام

عمرت را بین کتاب ها و تابلوهای نقاشی بوده ای، بهتر است پیش همان ها

بمانی.

کاترین با ناراحتی سرش را تکان می داد. لایه ای از اشک توی چشمان آبی اش جمع

شده بود.

- هیچ کدام از شما دو تا نمی فهمید. فکر می کنید من می توانم مثل یکی از همین

دخترهای فلورانس ازدواج کنم و همین جا بمانم؟ من مثل بقیه دخترها نیستم.

چطور می توانم این جا بین این همه خدمتکار که تمام مدت پیش آدم هستند

بمانم؟ چطور می توانم کنار آدم هایی باشم که تک تک حرکات من را زیر نظر

دارند و می بینند که گذشت زمان روی من اثر ندارد؟ من هیچ وقت نمی توانم

یک زندگی طبیعی داشته باشم.

کاترین نفس عمیقی کشید و به آن دو نگاه کرد و بعد آهسته گفت:

- هر کس بخواهد شوهر من بشود باید با نور آفتاب خداحافظی کند. باید تمام عمرش را در تاریکی و شب بگذراند.

دیمون گفت:

- پس باید کسی را انتخاب کنی که از تاریکی نترسد.

هیجان زیادی در صدای دیمون بود. استفان تا به حال نشده بود ببیند که دیمون این گونه مشتاقانه در مورد چیزی حرف بزند.

- کاترین به برادر من نگاه کن فکر می کنی بتواند با نور آفتاب خداحافظی کند. این بچه خیلی به زندگی معمولی وابسته است، به دوستانش، به خانواده اش، به وظایف و تکالیفش و به فلورانس. زندگی در تاریکی او را نابود می کند.

استفان فریاد کشید:

- دروغ گو. من هم به اندازه ی تو قوی هستم از تاریکی هم نمی ترسم و کاترین را بیشتر از دوستانم و خانواده ام دوست دارم.

- از کتاب ها و نقاشی ها چی؟

- از آن ها هم بیشتر دوستش دارم. به خاطرش همه چیز را کنار می گذارم.

دیمون لبخند تلخ و زنده ای به او تحویل داد و سپس به سمت کاترین برگشت:

- انتخاب کن کاترین. تو باید انتخاب کنی. دو خواستگار داری که هیچ کدامشان

کنار نمی کشند. تو می توانی یکی را انتخاب کنی و یا هیچ کدام را.

کاترین سرش را پایین انداخت. وقتی دوباره به آن ها نگاه کرد صورتش از اشک خیس بود.

- تا یکشنبه به من وقت بدهید فکر کنم. و تا آن موقع مرا با سوال ها و حرف

هایتان تحت فشار نگذارید.

استفان سرش را تکان داد. او موافقت کرد و دیمون گفت:

- و یکشنبه؟

- و یکشنبه غروب من تصمیم را اعلام می کنم. نزدیک غروب... در گرگ و

میش نزدیک غروب...

هاله ی خاطرات از پیش چشم استفان کنار رفت و او به خود آمد.

هوا تاریک و روشن بود اما الان نزدیک سحر بود نه غروب. استفان غرق در افکارش تا

این جا رانندگی کرده بود، تا لبه ی جنگل، نزدیک پل ویکری، پل مرموز ویکری که در

آن سوی خود قبرستان قدیمی را جای داده بود.

دوباره فکرها به سراغش آمدند. او به دیمن گفته بود حاضر است همه چیز را به خاطر کاترین رها کند و همین کار را هم کرده بود. با نور آفتاب خداحافظی کرده بود و به شب پیوسته بود. به شکارچی شب ها تبدیل شده بود که زندگی را از دیگران می گرفت تا در رگ های خودش جریان داشته باشد.

و شاید اکنون به یک قاتل زنجیره ای تبدیل شده بود. البته پیرمرد زنده می ماند و همه می گفتند که ویکی زیاد آسیب ندیده. از این حمله ی آخر چیزی را به خاطر نمی آورد. فقط یادش بود که چقدر احساس ضعف و نیاز داشت. یادش بود که چطور خودش را تا کلیسا کشانده و رفته تو ولی بعد از آن را به خاطر نمی آورد.

کمی بعد با صدای جیغ النّا به خودش آمده بود و به کمکش رفته بود، بدون آن که فکر کند چطور دوباره نیرو گرفته.

النّا... برای لحظه ای ترس و لذت در دلش جوشید. النّا مثل نور آفتاب گرم بود و مثل شمع آرام بخش. اما ظریف و شکستنی نبود، آتشی در پشت نگاه هایش داشت و نیز زیر پوست سرد دستانش که مثل نقره سفید بودند.

آیا استفان حق داشت عاشق او بشود؟ حالا که فکرش را می کرد می دید که علاقه ی او به النّا چقدر خطرناک است. اگر دفعه ی بعد که نیازش بر منطق اش فائق می آمد النّا در کنار او بود چه اتفاقی می افتاد. اگر نزدیک ترین شریان خون را در گردن باریک او می

دید، اگر گرمای خون را زیر پوست او حس می کرد و اگر توحش او را وقتی در خود می کشید که با النا تنها بود چه می شد؟ قبل از آن که به او دست بزند خودش را می کشت. استفان فکر کرد قبل از آن که حتی ضربان او را حس کند خواهد مُرد. از تشنگی خواهد مُرد. از نیاز خواهد مُرد و او هیچ گاه راز تلخ او را نخواهد فهمید.

بالای سر او آسمان داشت روشن می شد. استفان راه افتاد اما قبل از رفتن دوباره موجی از نیروی ذهنیش را بیرون فرستاد و به دنبال منبع نیروی دیگری گشت، به دنبال دلیل دیگری برای حوادث داخل کلیسا گشت.

چیزی پیدا نکرد. هیچ پاسخی در کار نبود. قبرستان قدیمی با سکوت خود به او می خندید.

* * *

النا از خواب برخاست. خورشید از پنجره به درون می تابید. گرمای آفتاب دم صبح را دوست داشت. حس می کرد از یک بیماری طولانی نجات پیدا کرده و یا امروز صبح روز کریسمس است و سال جدیدی را آغاز کرده.

همه جای بدنش کوفته بود. به دیروز فکر کرد، به استفان که نجاتش داده بود و به تایلر، آن کثافت مست. تایلر... به نظرش رسید تایلر دیگه نمی تواند دردسری درست کند. حالا

که می دید استفان دوستش دارد همه چیز رو به راه بود. با همان لباسی که خوابیده بود از پله ها پایین رفت.

از آفتاب که بالا آمده بود می توانست حدس بزند که خیلی زیاد خوابیده. عمه جودیت و مارگارت توی اتاق نشیمن بودند.

- صبح بخیر عمه جودیت.

و بعد پرید و مارگارت را محکم بغل کرد.

- صبح بخیر مارگارت کوچولوی من، چطوری موش موشک؟

او را از روی صندلی بلند کرد و دور اتاق در هوا چرخاند. مارگارت از خوشحالی جیغ می زد و بعد...

- آه صبح بخیر رابرت.

النا که اول متوجه حضور رابرت نشده بود کمی خجالت کشید. البته بیشتر به دلیل این که لباس مناسبی به تن نداشت. مارگارت را گذاشت زمین و دوید توی آشپزخانه.

عمه جودیت رفت پیشش. زیر چشم هایش کمی گود افتاده بود ولی داشت لبخند می زد.

- امروز صبح به نظر سرحال می آی؟

- آره خیلی بهترم.

النا دوباره او را بغل کرد. می دانست که کم خوابی و گود افتادن چشم های عمه جودیت به خاطر اوست.

- باید دوباره بریم اداره پلیس، برای قضیه تایلر.

- آره خب.

النا از یخچال آب پرتغال بیرون آورد و کمی از آن را برای خودش توی لیوان ریخت.

- ولی می شه قبلش بریم خونه ویکی بنت؟ می دونم خیلی حالش بده مخصوصاً

که حرف هاش رو هم کسی باور نمی کنه.

- النا تو باور می کنی.

- آره باور می کنم.

صدای النا آهسته بود و بعد انگار به یک نتیجه ی منطقی رسیده باشد خیلی متفکرانه گفت:

- توی کلیسا واسه من یه اتفاق عجیب افتاد. البته فکر می کنم.

رابرت از توی راهرو صدا زد:

- النا، مردیت و بانی اومدن تو رو ببینن.

لحن متفکرانه النا شکست:

- آها بگو بیان تو.

النا یک جرعه از آب پرتغال خورد و به عمه جودیت گفت:

- بعداً براتون کامل توضیح می دم.

مردیت و بانی دم در آشپزخانه ایستاده. خیلی رسمی و جدی به نظر می رسیدند. النا از رفتار جدی آنها تعجب کرد. صبر کرد تا عمه جودیت برود بیرون. النا سرفه ی کوتاهی کرد سپس سرش را انداخت پایین و به کاشی های رنگ و رو رفته ی کف آشپزخانه خیره شد. وقتی دوباره سرش را بالا گرفت و به آن دو نگاه کرد دید، که مردیت و بانی هم زُل زده اند به کاشی های کف آشپزخانه. النا خنده اش گرفت:

- من واقعاً خوشحالم که دوستایی مثل شما دارم.

و بعد دستانش را باز کرد تا آن ها را در آغوش بگیرد.

- می دونم که باید به خاطر حرف هام عذرخواهی کنم. دیشب خیلی رفتارم بد بود

و هر چی بگین حق دارین. من واقعاً متاسفم.

بانی در حالی که النا او را بغل می کرد گفت:

- بایدم متاسف باشی. مگه ما لولو بودیم که دیشب ازمون فرار کردی؟

مردیت هم گفت:

- با کی هم فرار کردی؟ تایلر اسمال وود؟ از بین این همه آدم تایلر اسمال وود چرا؟

النا در حالی که دیگر نمی خندید، با لحنی پشیمان گفت:

- باشه. من می دونم خودم هم تاوانش رو دادم.

کمی بعد بانی خندید و النا هم همین طور.

- تاوانش رو دادی یا استفان سالواتوره رو به دست آوردی؟

- وای اون ورود دراماتیک دیشب عالی بود وقتی با استفان اومدی تو خونه فکر

کردم دارم خواب می بینم. چی شد، تعریف کن.

- راستش خودم هم نمی دونم. یک هو سر و کله اش پیدا شد، مثل شوالیه های

قصه های قدیمی.

بانی ادامه داد:

- و شوالیه آمده بود تا از شرافت دوشیزه ی جوان دفاع کند اما بعدش چه اتفاقی

ممکن است افتاده باشد.

مردیت گفت:

- من یکی دو تا حدس می زنم ولی می خوام خودت بگی.

النا که از آغوش آنها بیرون می آمد گفت:

- همه اش رو براتون تعریف می کنم قبلش می آین با هم بریم پیش ویکی؟ می
خوام باهاش صحبت کنم.

بانی گفت:

- نه! تا وقتی که داری لباس می پوشی و مسواک می زنی برامون تعریف کن. توی
راه هم کلی وقت هست. تازه اگه یه ثانیه رو جا بندازی با دادگاه تفتیش عقاید
رو به رو هستی.

مردیت با لحنی رسمی گفت:

- بله، ظاهراً کلاس های آقای تانر جواب داده و بانی خانوم می دونه که تفتیش
عقاید اسم یه فیلم یا یه گروه موسیقی نیست.

بانی گفت:

- من کله ی تو رو می کنم مردیت.

النا خندید و بعد خوشحال و سرحال با هم به طبقه بالا رفتند.

خانم بنت خسته به نظر می رسید. راه شان داد داخل و به سمت اتاق ویکی راهنمایی
شان کرد.

- ویکی داره استراحت می کنه. دکتر گفته نباید فعلاً از تخت بیاد بیرون.

راهرو خانه باریک بود. خانم بنت در اتاق ویکی را زد:

- ویکی عزیزم چند تا از دخترای مدرسه تون اومدن.

و بعد آهسته به النّا و بقیه گفت:

- فقط زیاد طولش ندین، چون دوباره حالش به هم می ریزه.

آنها موافقت کردند و رفتند داخل اتاق خواب ویکی که با کاغذ دیواری آبی و سفیدش خیلی زیبا به نظر می آمد.

ویکی دراز کشیده بود. روی تختش چندین بالش قرار داشت. به بدنش تا زیر گلو کرم آبی رنگی مالیده بودند. صورتش در کنار آن رنگ آبی سفیدتر دیده می شد.

چشم هایش به سقف خیره بودند.

بانی گفت:

- دیشب هم همین طوری نگاه می کرد.

النّا رفت کنار تخت.

- ویکی.

ویکی هنوز به سقف خیره بود. اما النا می دید که ریتم نفس کشیدن او تغییر می کند.
دوباره صدایش زد:

- ویکی صدامو می شنوی؟ منم النا گیلبرت.

النا برگشت و با نگرانی به مردیت و بانی نگاه کرد.

مردیت گفت:

- مثل این که یه مسکن قوی بهش دادن

اما خانم بنت چیزی در مورد دارو نگفته بود. النا اخم کرد و دوباره به سمت ویکی نگاه کرد و گفت:

- ویکی منم النا. می خوام باهات در مورد دیشب صحبت کنم. من حرفاتو باور

میکنم و می خوام ازت بیرسم...

- نه.

ویکی خیلی بلند و سریع فریاد کشید. بدنش که مثل مجسمه ثابت مانده بود از جا کنده شد و دوباره افتاد روی تخت. سرش را مدام به چپ و راست می گرداند و با دستانش هوا را می شکافت و پس می زد.

- نه... نه... نه...

ویکی فقط جیغ می کشید.

بانی گفت:

- یه کاری باید بکنیم... خانم بنت، خانم بنت...

النا و مردیت سعی می کردند او را روی تخت نگه دارند. ویکی مدام تکان می خورد و جیغ می زد تا این که خانم بنت آمد توی اتاق.

- شماها باهاش چی کار کردین؟

ویکی مادرش را بغل کرد و آرام شد و بعد ناگهان چشمانش دوباره گشاد شدند. با چشمانی کاملاً باز زد به النّا.

- تو هم مثل اونی، تو هم بخشی از اونی، تو هم شیطانی.

و بعد دوباره شروع کرد به جیغ زدن.

- اینوا از من دور کنین.

النا گیج شده بود:

- ویکی من فقط اومده بودم که بیرسم...

خانم بنت گفت:

- به نظرم بهتره بری. همه تون برین، ما رو تنها بذارین.

لحن او مثل هر مادر دیگری بود که بخواهد از فرزندش حمایت کند.

- برین دیگه، نمی بینین چه بلایی سر دخترم آوردین؟

النا چیزی نگفت و از اتاق بیرون رفت. مردیت و بانی هم دنبالش رفتند. از خانه که بیرون رفتند بانی گفت:

- حتماً به خاطر داروهاشه. اصلاً نمی فهمید چی می گه.

- دستاشو دیدی الن؟ وقتی با هم گرفته بودیمش من دستم روی دستش بود. عین یه تیکه یخ سرد بود.

النا با تعجب سر تکان داد. همه چیز عجیب به نظر می آمد، اما نباید می گذاشت این چیزها روزی را که با زیبایی گرمای خورشید شروع شده بود سرد کند. سعی کرد در ذهنش دنبال چیزهای خوشحال کننده بگردد.

- فهمیدم... مهمون خونه.

- چی؟

- به استفان گفتم امروز بهم زنگ بزنه. ولی چرا خودمون نریم مهمون خونه پیشش؟ خیلی از این جا دور نیست.

بانی گفت:

- فقط بیست دقیقه پیاده راه داریم تا اون جا. یعنی می ذاره اتاقشو ببینیم.

النا گفت:

- راستش من داشتم فکر می کردم شما دو تا پایین بمونین من تنهایی برم بالا.

دو دختر دیگر با اخم به او نگاه کردند. شاید عجیب به نظر می رسید اما النامی خواست استفان تنهایی اش را با کس دیگری جز او شریک شود. بودن با استفان آن قدر خوب بود که می خواست مثل یک راز برای خودش نگه دارد.

وقتی به مهمان خانه رسیدند و در زدند خانم فلاورز در را باز کرد. پیر زنی قد کوتاه و خمیده با پوستی پُر از چین و چروک، اما چشمانی مشکمی و براق داشت.

- تو باید النامی باشی. دیشب دیدم که با استفان رفتی بیرون. وقتی برگشت اسمتو ازش پرسیدم.

- شما منو دیدین؟ اما من که شما رو ندیدم.

- نه تو منو ندیدی. چه دختر خوشگلی هستی عزیزم.

و بعد لپ النامی را کشید. النامی ناراحتی گفت:

- ممنونم.

اصلاً از حالتی که چشمان خانم فلاورز داشت خوشش نمی آمد. چشمانش مثل چشمان یک پرنده دائم باز بود. از پشت سر خانم فلاورز به پله ها نگاه کرد:

- استفان خونه است؟

- باید توی اتاقش باشه. البته اگه بال در نیاورده باشه و نپریده باشه.

مردیت به النا گفت:

- ما همین جا پیش خانم فلاورز می مونیم.

بانی سرش را انداخته بود پایین و سعی می کرد نخندد. النا اخمی به او کرد و به سمت پله ها رفت. خانه، قدیمی و خیلی عجیب و شگفت انگیز بود. وارد اتاق خواب شد و در راه پله مخفی را باز کرد و از آن بالا رفت. پله ها زیر پایش در تاریکی حل شده بودند. النا در زد. صدایی از داخل اتاق استفان نمی آمد. اما بعد ناگهان در باز شد. النا با خودش فکر کرد که حتماً استفان هم مثل بقیه خسته به نظر خواهد رسید. اما اصلاً این طور نبود.

استفان به خوبی از او استقبال کرد و گفت:

- النا... النا...

و بعد دوباره عقب رفت، درست مثل دیشب. النا دوباره احساس کرد استفان دارد از او دور می شود.

- نه نمی گذارم ازم دور بشی.

النا دستش را پشت سر استفان گذاشت و صورت او را به خود نزدیک کرد. برای لحظه ای استفان تامل کرد. انگشتان استفان توی گیسوان نرم النافرو رفت. چیزی به جز استفان در دنیای النافنوبد.

چند دقیقه بعد هر دوی آنها می لرزیدند اما نگاهشان روی هم ثابت بود. النامی دید که مردمک های استفان در این نور کم چگونه برق می زنند. چشم هایش کاملاً سبز بودند. حیرت زده به نظر می رسید و دهانش تقریباً باز بود.

استفان محتاطانه گفت:

- من فکر می کنم دفعه بعدی بهتره بیشتر مراقب باشیم وقتی که این کارو می کنیم.

النا با تکان دادن سر موافقت اش را نشان داد. خودش هم گیج و حیرت زده بود. مردیت و بانایپاین منتظر بودند. بنابراین زیاد معطلشان می کرد اما...

بعد از آن احساس زیبا احتیاج داشت که دوباره احساس امنیت را تجربه کند.

النا زیر لب گفت:

- دوستت دارم.

و دستش را روی ژاکت پشمنرم استفان کشید. ضربان قلب استفان را حس می کرد.

- الننا.

لحن استفان نا امیدانه بود. الننا سرش را بلند کرد.

- چی شده عزیزم؟

چه چیزی ممکن بود اتفاق افتاده باشد؟

- چی شده عزیزم؟ منو دوست نداری؟

استفان ناامیدانه می خواست بگوید من... که صدای خانم فلاورز را شنید که از طبقه پایین صدایشان می کرد.

صدای خانم فلاورز خیلی ضعیف بود و انگار داشت روی چیزی می زد. مثل این بود که با پاشنه کفش روی حفاظ پله ها می کوبید تا جوابش را بدهند.

- استفان، پسر، پسر.

استفان آهی کشید و گفت:

- بهتره برم ببینم چی می خواد.

الننا را رها کرد. چیزی از حالت چهره اش نمی شد فهمید.

النا که تنها شده بود دستانش را روی سینه اش جمع کرد و لرزید. اتاق استفان خیلی سرد بود. چشمانش گوشه گوشه ی اتاق را کاوید و نهایتاً روی جا لباسی ماهونی که دیشب دیده بود ثابت ماند.

«صندوقچه.»

النا برگشت و به در که پشت سر استفان بسته شده بود نگاه کرد. اگر بر می گشت و می گرفت... او نباید این کار را می کرد اما همین الان هم داشت به سمت جالباسی می رفت. داشت از شدت کنجکاوی می مُرد. انگشتانش در فلزی جعبه را لمس کرد و بعد آهسته در آن را باز کرد.

در نور کم اتاق ابتدا جعبه خالی به نظرش رسید. النا خنده ای عصبی کرد. انتظار چه چیزی داشت؟ نامه های عاشقانه کارولین یا یک خنجر خون آلود؟

و بعد آن تکه پارچه ابریشمی را دید که در گوشه ی صندوقچه بود. بیرونش آورد و آن را بین انگشتانش گرفت. همان روبانی بود که توی قبرستان گمش کرده بود.

چشمانش پر از اشک شد:

- آه استفان...

احساس شدید محبت سینه اش را به آتش کشید.

- از همون اول، از همون اول تو منو می خواستی؟ آه استفان دوستت دارم.

دیگر برایش مهم نبود که استفان عشقش را ابراز نکرده. حالا می دانست که استفان هم او را می خواسته. صدایی از بیرون شنید. فوراً روبان را سر جایش گذاشت و در صندوقچه را بست. به سمت در چرخید و چشم هایش را پاک کرد.

النا با خودش گفت:

- مهم نیست که تو عشقت رو به زبون نمیاری. مهم نیست که احساس قلبی ات رو

نمی گی. من به جای هر دو مون این عشق رو فریاد می زنم.

10

17 اکتبر، حوالی ساعت 8 صبح

دفترچه ی خاطرات عزیزم؛

الان سر کلاس مثلثات هستم و دارم می نویسم. امیدوارم خانم هالپرن متوجه نشود. دیشب وقت نکردم خاطراتم را بنویسم هر چند که باید می نوشتم. آخر دیروز هم روز عجیبی بود مثل شب مهمانی. الان سر کلاس نشسته ام و به آن فکر می کنم می بینم تمام اتفاقات این هفته مثل یک خواب بودند. اتفاقات خوبی که این هفته افتاد، اوج اتفاق خوب بود و اتفاقات بدش هم همین طور.

نمی خواهم علیه تایلر به دادگاه شکایت کنم. مدرسه، تایلر را فعلاً از تحصیل معلق کرده. از تیم راگبی هم فعلاً اخراج شده. برای دیک هم به خاطر مصرف مشروبات الکلی در مهمانی همین جریمه ها را در نظر گرفته اند. هیچ کس در این مورد چیزی نمی گوید، اما همه معتقدند بلایی که سر ویکی آمده کار دیک بوده. خواهر تایلر دیروز توی کلینیک تایلر را دیده هنوز هم چشم هایش باد داشته و صورتش کبود بوده. نمی دانم وقتی دیک و تایلر به مدرسه برگردند چه خواهد شد. حالا بیشتر از همیشه برای اذیت کردن استفان دلیل دارند.

من هم الان بیشتر از همیشه برای بودن پیش استفان دلیل دارم. امروز صبح که از خواب بیدار شدم افکار احمقانه ای به سراغم آمد. نکند اصلاً دوستم نداشته باشد؟ نکند نظرش عوض بشود؟ عمه جودیت فهمید نگران چیزی هستم، چون صبحانه نخوردم. وقتی رسیدم مدرسه استفان را دیدم که کنار در دفتر ایستاده. فقط به هم نگاه کردیم. استفان لبخندی زد. منظورش را متوجه شدم. نباید توی مکان های عمومی با هم باشیم. مخصوصاً توی مدرسه که ناظم ها و مشاورها دنبال بهانه می گردند.

من با او هستم. وای من با استفان سالواتوره هستم. حالا باید یک جوری قضیه ژان کلود را جمع و جور کنم. هاها...

نمی دانم چرا استفان به اندازه ی من خوشحال نیست. وقتی پیش هم هستیم عمق احساسش را درک می کنم. می بینم که چقدر دوستم دارد و مرا می خواهد. چقدر مراقبم است و به من اهمیت می دهد. اشتیاق او را حس می کنم، حرارت عشقش را حس می کنم. انگار می خواهد روحم را از تنم بیرون بکشد. مثل یک سیاه چاله که حتی نور را هم درون خودش می کشد. اما نمی دانم چرا به اندازه من خوشحال نیست...»

17 اکتبر، حوالی ساعت 2 بعد از ظهر

صبح که داشتم می نوشتم خانم هالپرن متوجه شد. دفترچه خاطراتم را گرفت و می خواست بلند بلند آن را سر کلاس بخواند. اما وقتی که چند جمله اول را با خودش خواند نظرش عوض شد و دفترم را پس داد. دیگر برایم مهم نیست که من را رد می کند یا نه.»

امروز با استفان ناهار خوردم. رفتیم گوشه ی سلف و با هم پشت یک میز نشستیم. استفان امروز چیزی نخورد. من هم تقریباً چیزی نخوردم، بیشتر با غذا بازی کردم. به هم دست زدیم. دست هم را نگرفتیم. فقط نشستیم و حرف زدیم. من دلم می خواهد همه اش با او باشم. به نظرم استفان هم دلش می خواهد ولی رو نمی کند. می بینم که حواسش به من است. نمی فهمم استفان چرا احساسش را سرکوب می کند. دیروز توی خانه استفان برایم ثابت شد که استفان از همان اول عاشقم بوده. قبلاً نوشته بودم که وقتی با بانی و مردیت در قبرستان بودیم چه اتفاقی افتاد، اما دیروز که به خانه استفان رفتم دیدم روبانی را که در قبرستان گم کرده بودم پیش خودش نگه داشته. استفان حتماً آن را در قبرستان پیدا کرده. به او نگفتم ام که می دانم توی صندوقچه چیست، چون حتماً می خواهد آن را مثل یک راز فقط برای خودش نگه دارد، اما همین روبان ساده نشان می دهد که از همان اول دلش پیش من بوده مگر نه؟

یک نفر هست که خیلی از بودن من با استفان حالش گرفته شده. کارولین را می گویم. مثل این که همیشه موقع ناهار استفان را می برده به عکاس خانه یا شاید هم استفان می رفته آن جا و او هم خودش را به او تحمیل می کرده. امروز که استفان را ندیده بود کل مدرسه را موقع ناهار گشته بود تا بالاخره فهمید استفان دارد با من ناهار می خورد. طفلکی استفان اصلاً حواسش به کارولین نبود. وقتی دید کارولین از ناهار خوردن او با من یکه خورده، کمی از آن که دل آن دختر را شکسته ناراحت شد. کارولین بی حیای کثیف با آن سایه ی چشم سیرش! استفان به من گفت که چطور از همان هفته اول خودش را می چسبانده به او. گفت وقتی با او بوده چیزی نمی خورده و کارولین هم برای آن که نشان دهد تمام حواس و فکر و ذکرش اوست، مثلاً به ناهارش بی اعتنا بوده. هر وقت هم که از او می پرسیده چرا ناهار نمی خوری می گفته رژیم دارد. استفان اصلاً به او چیزی نمی گفته که دست از سرش بردارد، چون به نظرش توهین به یک خانم کاری نیست که یک جنتلمن واقعی بکند!! ولی می دانم که بین آن ها چیزی نبوده. فکر می کنم برای کارولین، همین که استفان از دیشب توی مهمانی تا الان او را فراموش کرده بدترین حالت باشد. احتمالاً ترجیح می داده سنگ سار بشود تا این که ولش کند و بیاید پیش من.

نمی دانم چرا استفان غذا نمی خورد. برای یک ورزشکار کمی عجیب است که کم غذا باشد یا از ناهارش بگذرد.

آه... آخ... آقای تانر الان آمد نزدیکم و مجبور شدم دفتر را ببندم. بانی دفترش را گرفته جلوی صورتش و دارد پشت آن می خندد، اما من می بینم که چطور شانه هایش می لرزد. دختر سبکی است واقعاً و استفان که جلو من است آن قدر بی حوصله است که انگار همین الان می خواهد بلند شود و بیرون برود.

مت دارد با اخم به من نگاه می کند، کارولین هم برای من ابرو بالا می اندازد. الان سرم را بالا گرفته ام و دارم به آقای تانر نگاه می کنم و می نویسم. اگر کمی خطم خرچنگ قورباغه شده به خاطر همین است. دارم این قدر معصومانه به آقای تانر نگاه می کنم که شک نکند.

توی یک ماه گذشته فقط و فقط به استفان فکر کرده ام. خیلی از درس و مدرسه عقب افتاده ام. یک کم از این بابت می ترسم. قرار بود کارهای مربوط به تزیین مدرسه را انجام بدهم، اما هنوز نه فکری برای آن کرده ام و نه سفارش وسایل لازم را داده ام. فقط سه هفته و نیم وقت دارم و هنوز هم فقط فکر و ذکرم استفان است. نمی دانم چرا نمی توانم روی چیز دیگری تمرکز کنم. کل حواسم را از دست داده ام.

بهتر است اصلاً بگویم نمی توانم و پایم را بکشم بیرون، اما این جوری بار همه مسئولیت ها می افتد روی شانه بانی و مردیت و تازه اگر کارشان خوب باشد همه فقط از آن ها تعریف می کنند. وای الان یاد حرف مت افتادم که می گفت تو فقط می خواهی

همه چیز و همه کس مال خودت باشد. اصلاً هم این طور نیست. شاید قبلاً این طوری بودم اما الان نه. الان می خواهم از لحاظ درونی و بیرونی خوب باشم. احمقانه است ولی می خواهم لیاقت استفان را داشته باشم. می دانم که توی تیم راگبی از همه بهتر است. اما کاری نمی کند که بازی بقیه دیده نشود. من هم اگر به جای او بودم نمی توانستم ببینم که مردم کس دیگری غیر از من را تشویق می کنند. برای همین می خواهم عوض بشوم. می خواهم کاری بکنم که استفان از بودن با خانم متین و موقری مثل من احساس غرور کند.»

«می خواهم که عاشقم بشود، مثل من که عاشقش هستم.»

بانی گفت:

- بجنب دیگه.

ایستاده بود کنار در باشگاه و اخم کرده بود. کنار او سرایدار مدرسه آقای شلبی هم ایستاده بود و انتظار می کشید.

النا گفت:

- فقط می خواستم به استفان بگم کجا دارم می رم.

حالا فقط یک هفته از بودنش با استفان می گذشت هنوز هم وقتی اسم او را به زبان می آورد قلبش تند تند می تپید. توی این مدت استفان هر روز بعد از غروب می آمد جلوی خانه آن ها می ایستاد با دستانی در جیب و یقه ای بالا داده. النا هم خودش را خوشگل می کرد و با هم می رفتند قدم می زدند. یا این که روی نیمکتی می نشستند و حرف می زدند. النا سعی می کرد هر روز یک مدل متفاوت لباس بپوشد و آرایش کند. وقتی با هم حرف می زدند حرف شان به همه جا می کشید غیر از خودشان. النا می دانست که استفان این جوری راحت تر است. او عشقش را در شب مهمانی اثبات کرده بود و همین برای النا کافی بود. لازم نبود هی آن را به زبان بیاورد.

بانی گفت:

- حالا اگه ندونه کجایی نمی میره، پاشو بریم. اگه الان بری حرف بزنی دیگه ول

نمی کنی. من می خوام برم خونه خیر سرم یه شام بخورم ها.

النا اصلاً انتظارش را نداشت ولی آقای شلبی چشمکی به او زد و خندید. النا از بانی

پرسید:

- مردیت کجاست.

صدایی از پشت سرش گفت:

- اینجام.

مردیت با جعبه ای پر از پوشه و کاغذ پشت سرش بود.

- دفترا و وسایلا رو از توی کمد برداشتم.

آقای شلبی گفت:

- همه این کاغذ ماغذا مال شماست؟ خیلی خوب من دیگه حوصله ندارم بمونم...

شماها هر وقت خواستین برین در رو قفل کنین. کسی رو هم راه ندین بیاد تو.

بانی پرسید:

- مطمئنی الان کسی توی مدرسه نیست؟

آقای شلبی ابرویش را بالا داد و گفت:

- کسی نیست، راحت باشین.

و بعد شروع کرد با سبیلش بازی کردن.

- اگه چیزی لازم داشتین صدام بزنین میام.

آقای شلبی رفت بیرون و در را پشت سرش بست.

مردیت جعبه را گذاشت روی میز و گفت:

- خب دیگه کار شروع شد.

النا نگاهی به اطراف سالن خالی کرد. هر سال توی مدرسه جشنی را خود دانش آموزان برای برندگان بورس برگزار می کردند. توی دو سال اخیر تزئینات مربوط به مهمانی بر عهده ی النّا بود و همیشه هم سنگ تمام گذاشته بود. اما امسال حتی سفارش خرید ها هم به عهده ی او بود و او نمی توانست به سلیقه کس دیگری اعتماد کند.

قبلاً جشن را توی سوله ی خالی کنار مدرسه برگزار می کردند اما امسال تصمیم گرفته بودند جشن را توی سالن باشگاه ورزشی مدرسه بگیرند. النّا باید دوباره به شیوه ی تزئین کردن آن جا فکر می کرد و زمان جشن با هالوین یکی بود و النّا تصمیم گرفته بود جشن را شادتر از هر سال برگزار کند. اما فقط سه هفته و نیم وقت داشت.

مردیت آهسته گفت:

- این جا وقتی خالیه چقدر ترسناکه.

او هم از آن که در سالن بزرگ، خالی و در بسته ی ورزشی تنها بود احساس ناراحتی می کرد. النّا گفت:

- بیاین اول این جا رو اندازه بگیریم.

و بعد راه افتادند و عرض و طول آن جا را قدم گرفتند.

- خیلی خب. برگردیم سراغ کاغذهای سال پیش.

النا احساس بدی داشت، اما نمی دانست چرا، در واقع توی سالن ورزشی مدرسه جایشان امن بود. سه نفری نشسته بودند کف سالن و دفترچه و خودکار در دست داشتند. النا و مردیت در مورد طرح های شان با هم مشورت می کردند و این که سال های قبل چه چیزهایی خوب بوده و چه چیزهایی بد. بانی ته خودکارش را می جوید و خیره شده بود به یک گوشه و داشت فکر می کرد.

مردیت طرحی از فضای سالن را توی دفترچه اش کشید و گفت:

- خب این جا سالنه... مردم از این در وارد می شن... چند تا کدوی هالوین این جا باشه خوبه. جسد خونی رو هم این جا می داریم که ترسناک تر بشه... امسال توی هالوین کی قراره نقش جسد رو بازی کنه؟

النا در حالی که به طرح های او نگاه می کرد گفت:

- مربی لمان. پارسال که کارش عالی بود. همه رو ترسوند. تازه اگه باشه پسرای توی تیم فوتبال کمتر دردرس درست می کنن... خب این قسمت ورودی خوبه. فعلاً بی خیال می شیم... از این طرف می خوام یه جایی مثل اتاق شکنجه قرون وسطی بسازیم. واسه درس تاریخ خوب می شه آقای تانر خوشش میاد.

بانی سریع گفت:

- به نظرم چندتا دروید لازم داریم.

النا گفت:

- چی لازم داریم؟

بانی خیلی شمرده شمرده حرفش را تکرار کرد:

- دروید... لازم داریم... از این جادوگرایی که توی انگلستان قدیم بودن... از قوم

سلتیک... استون هنج رو ساختن. یادته که؟!

النا گفت:

- باشه، آره یادم اومد. ولی چرا باید از این دروید ها یا نمی دونم چی چی ها

داشته باشم؟

- آخه اونا بودن که هالوین رو ابداع کردن. راست می گم. هالوین اول یکی از

روزهای مقدس اونا بوده که می رفتن بیرون و آتیش روشن می کردن شلغم بار

می گذاشتن. بعد صورتاشون رو می پوشوندن و ورد می خوندن تا شیطان ازشون

دور بشه. اونا عقیده داشتن که روز هالوین روزیه که توش مرز بین دنیای زنده

ها و مرده ها کم رنگ می شه، برای همین خیلی از این روز می ترسیدن الانا. حتی

انسان ها رو هم قربانی می کردن تا ارواح شیطانی سراغشون نیاد. ما هم می تونیم مربی لمان رو قربانی کنیم.

مردیت گفت:

- فکر بدی نیست، می تونیم بگیم جسد خونی در واقع یک قربانیه که ارواح شیطانی رو از جشن دور می کنه. می تونیم یک قربانگاه مصنوعی هم بسازیم به مربی لمان بگیم بخوابه روش، یه چاقو هم می گذاریم کنارش، کلی هم خون می ریزیم دور و برش. اولش قربانی تگون نمی خوره بعد که یه عده دور و برش جمع شدن، یکهو میاد بالا. جیغ می زنه و همه رو می ترسونه.

النا گفت:

- آره این جوری همه از ترس قلبشون میاد تو دهنشون.

النا از این فکر خوشش آمده بود. حتی خودش هم از تصور آن همه خون روی قربانگاه ترسش می گرفت، هر چند که تمام آن خون ها فقط سس گوجه فرنگی رقیق شده بود. مردیت و بانی ساکت بودند. از آن طرف دیوار سالن صدای پسرها می آمد که داشتند کمدشان را باز می کردند و دوش می گرفتند و داد و فریاد می کردند.

بانی گفت:

- تمرین شون تموم شده. حتماً هوا تاریک شده و نمی تونن دیگه توی زمین چمن تمرین کنن.

مردیت گفت:

- قهرمان مدرسه هم حتماً الان باهاشونه و داره دوش می گیره.

و بعد چشمکی به النا زد و گفت:

- می خوای بریم دید بزنیم...

النا با خنده گفت:

- آره خب.

ناگهان انگار توی سالن تاریک و سرد شد. النا پرسید:

- کسی تازگی از ویکی بنت خبری گرفته؟

اول کسی چیزی نگفت. بعد بانی آهسته گفت که شنیده پدر و مادرش او را می برند پیش روانپزشک.

- روان پزشک؟ چرا؟

- خب شاید. چون همه می گن این چیزایی که تعریف کرده توهم بوده و ویکی هم هنوز همون ها رو می گه. تازه مثل این که شب ها همه اش کابوس می بینه.

النا گفت:

- آخی...

سر و صدای پسرها از آن طرف دیوار داشت کمتر می شد و بعد شنیدند که در رخت کن آن ها بسته شد. توهم؟ توهم و کابوس؟ النا ناگهان یاد آن شب در قبرستان افتاد. آن شب که بانی ناگهان شروع کرده بود به آن شکل عجیب حرف زدن و بعد آن ها از دست چیزی که نمی دیدنش فرار کرده بودند.

مردیت گفت:

- بهتره برگردیم سر کارمون.

النا سرش را تکان داد. انگار که با تکان دادن سرش می توانست خاطرات قبرستان را دور کند، ناگهان بانی حرف عجیبی زد:

- چرا یه قبرستون درست نکنیم؟

بانی انگار افکار النا را خوانده بود.

- منظورم توی جشنه، حالا که قراره همه چیز جشن ترسناک باشه خب چرا یه

قبرستون درست نکنیم؟

النا خیلی قاطع گفت:

- نه... نه... فقط همون چیزایی رو که داریم استفاده می کنیم. ساختن چیزای جدید

وقت می بره.

و بعد دوباره به دفترچه اش خیره شد.

دوباره سالن ساکت شده بود و فقط صدای قلم و کاغذهای شان شنیده می شد.

بالاخره النّا گفت:

- خب، حالا فقط باید ببینم که هر کدوم از این قسمت ها چه قدر جا اشغال

می کنه. یه نفر باید بره تا ببینه می تونیم قربانگاه رو اون جا بسازیم یا نه؟

چراغ های سقف کمی پرپر کردند و بعد نصب آن ها خاموش شدند.

النا گفت:

- نه، این طوری نمی تونم چیزی بخونم.

چراغ ها دوباره پرپر کردند و بعد چراغ های انتهای سالن هم خاموش شدند.

مردیت گفت:

- اه، نه حتماً ژنراتور اضطراری خراب شده.

نمی توانستند دفترچه هایشان را بخوانند.

مردیت گفت:

- باید برم آقای شلبی رو پیدا کنم بگم بیاد.

بانی غرغر کنان پرسید:

- نمی شد بذاریم برای فردا؟

النا گفت:

- فردا یکشنبه اس. تعطیله. در ضمن ما باید این کار رو هفته پیش می کردیم.

مردیت دوباره گفت:

- من میرم آقای شلبی رو پیدا کنم. بانی تو هم با من میای؟

النا خواست بگوید:

- خب هر سه تانمون می ریم دنبال آقای...

اما مردیت حرفش را برید و گفت:

- اگه سه نفری بریم و پیداش نکنیم دیگه نمی تونیم برگردیم توی سالن. زود باش

بانی، باید توی مدرسه باشه.

- اما توی مدرسه تاریکه.

- همه جا تاریکه. شب شده مثلاً. زود باش. من باهاتم نترس.

و بعد بازوی بانی را که هنوز هم زیر لب غرولند می کرد گرفت و او را دنبال خودش کشید.

- الانا غیر از ما کسی رو راه ندی بیاد تو

و بعد با هم تا دم در سالن رفتند. الانا دم در ایستاد و دید که کمی دورتر رفتند و بعد

دیگر در تاریکی بیرون نمی شد آن ها را دید. الانا برگشت تو و در را پشت سرش بست.

به قول مادرش وضع افتضاحی بود. تمام کاغذها و پوشه ها ریخته بود کف سالن. با این

نور کم مثل توده ی سفید رنگ کوچکی به نظر می رسیدند. هیچ صدایی شنیده نمی شد.

فقط صدای نفس کشیدن خود الانا بود که توی این سالن بزرگ و کم نور تنها مانده بود.

حس می کرد کسی دارد نگاهش می کند.

نمی دانست چرا، اما می دانست که کسی دارد نگاهش می کند. یاد چشم هایی افتاد که پیرمرد و ویکی گفته بودند. النا حس می کرد آن چشم ها الان به او دوخته شده اند. سریع برگشت و پشت سرش را نگاه کرد. فقط سایه ی وسایل توی سالن بود و دیگر هیچ. نفسش را حبس کرد اما صدای دیگری در کار نبود. چشمان اش همه جا را کاوید، اما چیزی معلوم نبود.

سکوها تاریک بودند و سایه ها در این نور کم، زنده به نظر می آمدند و انتهای بی نور سالن در مه خاکستری رنگی فرو رفته بود. شاید تمام این ها فقط در ذهن النا بودند. تک تک ماهیچه هایش از ترس منقبض شده بودند و احساس سرما می کرد.

- آه خدای من.

صدایی آرام مثل سوت شنید. حتماً تخیلات خودش بوده...

- این حتماً تخیلات خودمه.

ذهنش ناگهان به او هشدار داد. باید از آن جا فرار می کرد. همین الان. این تخیل نبود. آن جا خطری واقعی در کمین اش نشسته بود، ناامیدانه به تاریکی و شبی که از دل آن بیرون می آمد زُل زد. ابتدا به نظرش می رسید که خود تاریکی است که جان گرفته و در هیبت انسانی به سمت او می آید، در هیبت مردی جوان.

- ببخشین، ترسوندمتون؟

صدای مرد جوان لهجه ی خاصی داشت، اما النا نمی دانست لهجه ی کجاست. اصلاً توی لحنش تاسف وجود نداشت، انگار از ترساندن او لذت برده.

صدا صدای مردی جوان بود. شاگرد قبلی دستیار آقای شلبی شاید. یک انسان معمولی.

البته شاید هم نه چندان معمولی. مرد جوان خوش قیافه بود، با صورتی به سفیدی گچ. موهای مشکی داشت و اجزای صورتش متناسب بود. استخوان های گونه اش به صورت او فرمی همانند صورت مجسمه ها داده بودند و به خاطر لباس های مشکی اش این طور به نظر می رسید که تنها صورتش او را از تاریکی جدا کرده. چکمه هایش مشکی بودند. شلوار جین مشکی و ژاکت مشکی به تن داشت. کُت او هم چرم مشکی بود. لبخندی به لب داشت. ترس النا فروکش کرده بود و فقط عصبانی بود.

- چه جوری اومدی تو؟ این جا چی کار داری؟ هیچ کس قرار نبود این جا باشه.

- من از در اومدم تو.

صدایش آرام و لحنش واضح بود و به نظر مرد متشخص و با فرهنگی می آمد.

- اما همه ی درها قفل اند.

مرد جوان ابرویش را بالا انداخت و گفت:

- همه شون؟

ترس دوباره به سراغ النا آمد. سردش شد.

- قرار بود که همه شون بسته باشن.

سعی کرد لحن صدایش طبیعی باشد.

- شما عصبانی هستین... من که به خاطر ترسوندنتون عذرخواهی کردم.

النا فوراً گفت:

- من نترسیدم.

حس می کرد قیافه اش مثل احمق ها شده...، مثل بچه ای که بچه ای بزرگ تر مسخره اش کرده باشد. . برای همین هم عصبانی تر شد.

- من فقط انتظار نداشتم کسی این جا باشه. حالا این جا توی تاریکی چه کار

می کردین؟

مرد جوان هنوز هم لبخند به لب داشت:

- توی تاریکی اتفاقات جالبی می افته...

و بعد گامی به جلو گذاشت. النا می توانست ببیند که مرد چشمانی کاملاً مشکی دارد اما چشم هایش غیر عادی اند. برق عجیبی توی آن ها بود. حس می کرد دارند او را درون خودشان می کشند.

سکوت داشت النا را دیوانه می کرد. مرد جوان ایستاده بود آن جا و چیزی نمی گفت. فقط داشت نگاهش می کرد. النا سکوت را شکست:

- این جا دنبال کسی می گشتین؟

خودش از این که سر صحبت را با این مرد باز کرده ناراحت بود اما اگر سکوت ادامه پیدا می کرد حتماً دیوانه می شد. مرد جوان هنوز داشت به او نگاه می کرد. طرز نگاه کردن او النا را آزار می داد. بالاخره گفت:

- بله، دنبال کسی بودم.

- چی؟

النا انگار سوال خودش را فراموش کرده بود. خون زیر پوستش دویده و صورت و گلویش خشک بود. سرش کمی گیج می رفت. فقط دلش می خواست آن چشم های عجیب به چیز دیگری غیر از او نگاه کنند. مرد جوان دوباره حرفش را تکرار کرد.

- بله، این جا دنبال کسی می گشتم.

صدایش هم چنان آهسته بود. یک قدم دیگر به سمت النا آمد. فقط به اندازه دو سه قدم با هم فاصله داشتند. النا نمی توانست نفس بکشد. مرد جوان خیلی به او نزدیک شده بود. آن قدر نزدیک که می توانست النا را لمس کند. بوی ادکلنش را می توانست حس کند، حتی بوی چرم کفش ها و کتش را می توانست حس کند. چشم هایش هنوز هم روی النا بودند. النا سرش را بلند کرد و به آن ها خیره شد. نمی توانست به چیز دیگری غیر از آنها نگاه کند. چشم هایش مثل شب سیاه بودند، اما مثل چشم های گربه در تاریکی می درخشیدند. النا بی حرکت مانده بود. مرد جوان خم شد و صورتش را به صورت او نزدیک کرد. دید النا کمی تار شد و تمرکزش را از دست داد. سرش به عقب رفت و لب هایش بی اختیار باز شدند.

- نه.

النا ناگهان سرش را بلند کرد. انگار دوباره از لبه ی پرتگاه فاصله گرفته بود. با خودش گفت: «من دارم چه کار می کنم. نزدیک بود آن مرد جوان او را ببوسد. یک غریبه، یک نفر که فقط چند لحظه است آن جا پیدایش شده بیاید و النا گیلبرت را ببوسد.»

اما این همه اش نبود. برای چند لحظه او همه چیز را فراموش کرده بود. استفان را فراموش کرده بود. اما الان دوباره هوشیاری اش را به دست آورده بود. النا استفان را

لازم داشت می خواست که او آن جا باشد و در آغوشش بگیرد. می خواست بیاید و از او در برابر این غریبه حمایت کند.

النا آب دهانش را قورت داد. سعی کرد به خودش مسلط باشد و صدایش نلرزد:

- من الان دارم میرم. شما اگه دنبال کسی می گردین بهتره برین یه جای دیگه.

طرز نگاه مرد جوان به او واقعاً عجیب بود. ترکیبی از تنفر و احترام در نگاه اش موج می زد. چیز دیگری هم بود، چیزی داغ که وجود الننا را می سوزاند، چیزی خطرناک.

مرد جوان همان جا ایستاده بود. الننا به سرعت داشت از او دور می شد. وقتی الننا دستش را روی دستگیره در گذاشت مرد جوان با همان لحن آهسته اش گفت:

- شاید من کسی رو که می خواستم پیدا کرده باشم الننا...

النا برگشت اما پشت سرش در تاریکی هیچ کس دیگری نبود.

11

النا از روی راهروی تاریک گذشت. سعی کرد به یاد بیاورد که مدرسه در روز چه شکلی است. مسیرش را مدام توی ذهنش مرور می کرد و بعد ناگهان دوباره چراغ ها روشن شد و او خودش را میان ردیف کمد و وسایل بچه ها یافت. فکر نمی کرد هیچ وقت از دیدن این کمدهای قدیمی این قدر خوشحال بشود.

- النا بیرون چکار می کنی؟

مردیت و بانی داشتند از انتهای سالن به طرفش می آمدند.

النا با عصبانیت پرسید:

- شماها کجا بودین؟

مردیت کمی دهانش را کج کرد و گفت:

- ما اولش آقای شلبی رو پیدا نکردیم. وقتی هم بالاخره پیداش کردیم خواب بود.

اصلاً بیدار نمی شد. جدی می گم. تا بالاخره چراغا روشن شدن. اون هم بیدار

شد. بعدش هم که اومدیم پیش تو. دیدیم تو توی راهرویی. اما این جا چی کار

می کنی؟

النا کمی مکث کرد و بعد گفت:

- از انتظار خسته شده بودم. به نظرم امشب به اندازه کافی کار کردیم.

بانی گفت:

- حالا به این نتیجه رسیدی؟ من که همون اول گفتم.

مردیت چیزی نگفت اما نگاه معنی داری به النا کرد. النا حس می کرد که مردیت می تواند ذهنش را بخواند. النا تمام آخر هفته و اول هفته ی بعد را روی مهمانی کار می کرد. دیگر وقت زیادی را برای استفان نمی گذاشت. خودش هم از این وضع ناراضی بود ولی مجبور بود برای روز جشن همه چیز را آماده کند. النا می دانست که استفان دلش می خواهد همیشه با او باشد، هر چند این را به زبان نمی آورد. شاید حتی احساسش از خود النا هم بیشتر بود. اما می دید که دارد با این احساس مبارزه می کند. دارد اشتیاقش را سرکوب می کند. هرگز اگر در جایی با النا تنها می شد زیاد نمی ماند. رفتارش هنوز هم برای النا حالتی رمزآلود داشت، درست مثل همان روز اولی که او را دیده بود. در واقع النا در تمام این مدت از خود او و زندگی اش چیز زیادی نفهمیده بود.

استفان هیچ وقت در مورد خانواده اش یا زندگی قبلی خود صحبت نمی کرد و وقتی هم که النا چیزی می پرسید موضوع را عوض می کرد. یک بار النا پرسیده بود که دلش برای ایتالیا تنگ نشده و از این که آمده آمریکا پشیمان نیست؟ چشم های استفان ناگهان روشن تر شده بود و رنگ سبزشان شده بود مثل رنگ برگ درختان بلوط و بعد گفته بود:

- چه طور می توانم پشیمون باشم وقتی که تو این جا هستی؟

و بعد صحبت را طوری عوض کرده بود که النا اصلاً موضوع را فراموش کرده بود. در آن لحظه النا از ته دل احساس شادی می کرد. النا همین احساس شادی را در استفان هم حس کرده بود. و وقتی بالاخره استفان صورتش را عقب برده بود النا دیده بود که چطور در آن لحظه صورت او مثل خورشید می درخشید.

استفان زیر لب گفته بود:

- آه... النا...

و این دو کلمه ساده شده بود معنای تمام شادی های النا. اما این اواخر کمتر و کمتر پیش می آمد که با همدیگر باشند. النا احساس می کرد که فاصله بین شان دارد زیاد می شود.

روز جمعه او و بانی و مردیت تصمیم گرفتند شب بروند پیش خانواده بانی. آسمان خاکستری بود و وقتی به خانه ی آن ها رسیدند نم نم بارانی هم شروع شد. به نسبت یک روز اکتبر هوا خیلی سرد بود. درختان کنار خیابان هم از سرما در امان نبودند. برگ هاشان کم کم داشت زرد و قرمز می شد.

بانی در را باز کرد و گفت:

- هیچ کس خونه نیست. تا فردا بعدازظهر تمام خونه دست خودمونه. بعدش

خواهرم از لیزبورگ برمی گرده، شب هم بقیه میان.

و بعد هدایت شان کرد به داخل. سگ کوچولوی پکینزی که تازه غذایش را داده بودند با باز شدن در می خواست فرار کند که بانی گرفتش:

- نه، یانگ تسه! وایستا! نه! نه! آروم! نه!

اما یانگ تسه خودش را از لای دستان بانی کشید بیرون و فرار کرد. سگ کوچولو دوید به سمت درخت غان کنار حیاط و شروع کرد به پارس کردن. سر و صدای پارس کردنش خیلی زیاد بود.

مردیت پرسید:

- از استفان چه خبر؟

و الناکمی مکث کرد . ظاهراً اوضاع چندان خوب نبود.

الناکمی مکث کرد و بعد جواب داد:

- گاهی وقتا خوبه، گاهی وقتا هم...

- چی؟

- نمی تونم توضیح بدم.

و بعداز توی کیفش دفتر خاطراتش را درآورد و گفت:

- فکر کنم اگه اینو بخونم بهتر منظورمو برسونه.

17 اکتبر

دفترچه ی خاطرات عزیز؛

اوضاع اصلاً خوب نیست. نمی دانم استفان چه مشکلی دارد. غم عجیبی در درون دارد که نمی توانم آن را از بین ببرم. اصلاً نمی دانم چه کار می توانم بکنم. وقتی فکر می کنم روزی ممکن است استفان را از دست بدهم می خواهم دیوانه بشوم. اما استفان همیشه ناراحت است. نمی دانم چرا به من نمی گوید. به من اعتماد نمی کند. این طوری فایده ندارد. دیروز زیر لباسش یک گردنبند دیدم. دستم را کشیدم رویش. تقریباً گرد و مدور بود. می خواستم اذیتش کنم. پرسیدم که هدیه ی کارولین است؟ و بعد دیدم که یکهو سرد شد و دیگر حرف نزد. انگار ناگهان قرن ها از من دور شد. هزاران کیلومتر از آن جا که

بودیم دور شد. در ذهن اش نمی دانم چه می گذشت. و چشم هایش - توی آن ها درد را احساس می کردم. نمی توانستم رنج کشیدن استفان را تحمل کنم. از خودم بدم آمد که خاطرات بدش را زنده کرده ام.»

النا لحظه ای از خواندن دست کشید و خط آخر را دوباره با خودش خواند و بعد ادامه داد:

- به نظرم کسی در گذشته خیلی او را آزار داده و استفان هیچ وقت نتوانسته آن را از ذهنش پاک کند. حدس می زنم چیز دیگری هم هست که از آن می ترسید، چیزی مثل یک راز که نمی خواهد بر ملا شود. کاش می توانستم کاری کنم که به من اعتماد کند. فقط همین را می خواهم، بقیه ی چیزها مهم نیست.

النا با خودش گفت:

- اگه فقط می دونستم رازش چیه؟

و بعد چشمانش را بست و دفتر را کنار گذاشت.

- کاش می دونستم قراره چه اتفاقی بیفته. اگه فقط می دونستم آخرش کارمون به جدایی می رسه سعی می کردم این قدر بهش نزدیک نشم و اگر بدونم آخرش قراره به هم برسیم اصلاً برام مهم نبود که الان چقدر ناراحت می شم. تا آخرش

می موندم و سعی خودمو می کردم که استفان خوشحال بشه. اما هر روز که می گذره همه چیز بدتر می شه و من به آینده امیدوار نیستم.

بانی که مدام داشت لب هایش را می جوید بالاخره گفت:

- النا یه راهی بدم. مادر بزرگم بهم یاد داده که چطوری می شه فهمید با کی ازدواج می کنی.

مردیت گفت:

- بذار حدس بزنم. حتماً ریشه اش به اقوام دروید بر می گرده.
- نمی دونم چقدر قدمت داره. مادر بزرگم می گفت این آیین همیشه وجود داشته، می گفت مادرم هم تصویر پدرم رو قبل از ازدواج دیده بوده. اون هم از همین روش استفاده کرده. خیلی راحتہ النا. تازه مگه چی از دست می دی؟ یا می بینی یا نمی بینی دیگه.

النا به مردیت نگاهی کرد و گفت:

- نمی دونم تو که واقعاً! باور نمی کنی که...

بانی با لحنی رسمی گفت:

- یعنی تو می خوای بگی که مادر من دروغ می گه؟ من اصراری ندارم ولی به نظرم به امتحانش می ارزه.

النا با شک پرسید:

- من چی کار لازمه بکنم؟

احساس کنجکاوی و ترس در وجودش با هم درآمیخته بود.

- خیلی ساده اس. همه چیز رو تا قبل از نیمه شب باید آماده بکنیم...

پنج دقیقه قبل از نیمه شب الننا ایستاده بود وسط اتاق نشیمن خانواده مک کلاو. بیشتر احساس حماقت می کرد تا چیزی دیگر. از حیاط پشتی صدای پارس کردن بی وقفه ی یانگ تسه می آمد اما داخل خانه همه ساکت بودند. فقط صدای تیک تاک ساعت پاندولی قدیمی بود که سکوت را می شکست. طبق دستور بانی، الننا همه چیز را آماده کرده بود. روی یک میز بزرگ چوبی یک بشقاب، یک لیوان و قاشق و چنگال نقره ای گذاشته بود. الننا نباید حتی یک کلمه حرف می زد. وسط میز یک شمع روشن بود و او باید پشت صندلی می ایستاد.

بانی گفته بود که درست راس ساعت 12 الننا باید صندلی را بکشد جلو و همسر آینده اش را فرا بخواند. در آن لحظه حتماً شمع خاموش می شد و او می توانست شبخ

شوهر آینده اش را ببیند. النا دیگر از این که چیزهایی مثل شبیح ببیند بدش می آمد، حتی اگر شبیح شوهر آینده اش باشد.

در این مدت به اندازه کافی چیزهای عجیب و غریب دیده بود، اما الان به نظرش می رسید که تمام این چیزها احمقانه است و هیچ اتفاقی نخواهد افتاد. وقتی ساعت دیواری اولین ضربه اش را زد و ساعت دوازده شد النا صندلی را جلو کشید. بانی گفته بود که تا وقتی مراسم کامل نشده باید در همان حالت بماند.

همه چیز این مراسم احمقانه بود. النا نمی خواست ادامه بدهد اما وقتی ساعت دومین ضربه را زد النا ناخودآگاه شروع کرد به دعوت کردن از شوهر آینده اش.

- بیا... بیا... بیا...

توی اتاق هیچ کس نبود. ناگهان شمع خاموش شد. النا در تاریکی عبور نسیم ملایمی را حس کرد. دست سرد روحی که شمع را خاموش کرده بود حالا صورت النا را نوازش می کرد. نسیم سرد از پشت سر او می آمد. برگشت و به پشت سرش نگاه کرد. دستش هنوز روی صندلی بود. می توانست قسم بخورد که آن در تا چند لحظه قبل بسته بود.

چیزی در تاریکی تکان می خورد.

ترس تمام وجود النا را فرا گرفت. قوه ی تفکرش را از دست داده بود و بی حرکت مانده بود وسط اتاق. مدام با خودش می گفت:

- خدایا من چی کار کردم. چی کار کردم.

انگار توی ترسناک ترین کابوسش گیر افتاده بود. فقط تاریکی نبود. سکوت هم آزارش می داد.

شیخ گفت:

- به من اجازه می دین خانوم؟

و بعد انگار شعله ای در تاریکی روشن شد. برای یک لحظه النا یاد تایلر و فندکش افتاد. شیخ شعله کوچکی را که معلوم نبود با چه روشن شده نزدیک شمع برد و آن را روشن کرد. در تاریکی، النا تنها دستان شیخ را می توانست ببیند. خدا را شکر، آن دست ها دست های قرمز و گوشتی تایلر نبودند. برای یک لحظه النا فکر کرد که دست های استفان هستند، اما بعد شعله شمع به صورت شیخ نزدیک شد.

- تو!

النا با تعجب پرسید:

- تو این جا چکار می کنی؟ عادت داری بی اجازه میای توی خونه مردم.

- اما شما خودتون از من خواستین پیام.

صدای مرد به رغم آرام بودن، طعنه آمیز هم بود. مرد گفت:

- متشکرم.

و سپس نشست روی صندلی. النا ناامیدانه گفت:

- ولی من که تو رو دعوت نکرده بودم.

سعی می کرد به اعصابش مسلط باشد و مودبانه برخورد کند:

- می شه لطفاً بگی اینجا توی خونه بانی چی کار می کنی؟

مرد جوان زیر شعله شمع لبخندی زد. موهای مشکی اش زیر این نور برق قشنگی داشتند. نرم تر از آنی به نظر می رسیدند که موهای یک انسان باشند. صورت مرد خیلی سفید بود اما نگاه گیرایی داشت.

النا اسیر آن نگاه ها شده بود.

- هلمن زیبایی تو برای من...

(خط آغازین شعری از ادگار آلن)

النا گفت:

- به نظرم بهتره که بری.

وقتی مرد جوان حرف می زد به النا احساس عجیبی دست می داد. نمی خواست او آن جا باشد. احساس می کرد که به شدت ضعیف است. نمی توانست جلوی او مقاومت کند.

- خواهش می کنم... تو نباید الان این جا باشی.

النا دستش را به طرف شمع روی میز دراز کرد تا آن را بردارد و او را به بیرون راهنمایی کند. اما مرد جوان ناگهان کاری کرد که النا اصلاً انتظارش را نداشت. مرد جوان محکم اما خیلی مودبانه دست او را گرفت و به سمت خودش کشید.

النا خشکش زده بود. فقط توانست بگوید:

- نه...

مرد جوان به النا نگاه کرد و گفت:

- همراهم بیا.

النا دوباره آرام گفت:

- نه، خواهش می کنم.

دنیا دور سرش می چرخید. خیلی ضعیف شده بود. او را کجا می خواست ببرد؟ اصلاً این مرد از چه حرف می زد؟

مرد جوان بلند شد و رو به روی او ایستاد. سپس انگشتانش را روی دکمه ی لباس النا گذاشت و با دست دیگرش با موهای پشت گردن النا آهسته بازی کرد. النا گفت:

- نه... نه... خواهش می کنم...

مرد جوان دکمه زیر گلوی النا را باز کرد و گفت:

- چیزی نمی شه، خودت می بینی...

النا ناگهان انگار دوباره قدرتش را باز یافت. خودش را عقب کشید و فریاد زد:

- نه! مگه بهت نمی گم بری بیرون. برو بیرون... همین الان...

برای یک لحظه النا خشم واقعی را در چشم های او دید. نگاه های مرد جوان تهدید کننده بود. اما بعد دوباره لبخند زد. لبخندی متشخصانه و متین. سپس گفت:

- باشد من می روم، تا وقتی زمانش برسد.

النا تا هنگامی که او از در اتاق بیرون رفت پلک نزد. نمی خواست یک لحظه هم از او غفلت کند.

همه جا دوباره ساکت شده بود، اما نباید این قدر ساکت باشد. النّا نگاه کرد و دید که ساعت قدیمی از کار افتاده. پاهایش احساس ضعف داشت. دکمه ی لباسش را دوباره بست. در حیاط پشتی باز بود. النّا بیرون رفت.

- مردیت؟ بانی؟ چی شده؟

بانی برگشت و به او نگاه کرد چشمانش پر از اشک بود.

- آه النّا! نگاش کن مرده.

النّا به جسم بی جان جلوی پای بانی نگاه کرد. یانگ تسه بود. سگ کوچک افتاده بود و تکان نمی خورد. چشمانش کاملاً باز بودند.

- آه بانی...

- خیلی پیر بود ولی انتظار نداشتم به این زودی بمیره. اصلاً تا همین چند لحظه پیش داشت پارس می کرد.

مردیت گفت:

- به نظرم بهتره که بریم تو.

النا نگاهی به او کرد و حرفش را با سر تایید کرد. امشب شبی نبود که بخواهند بیرون باشند. شب خوبی هم برای دعوت کردن دیگران به خانه نبود. النا هنوز هم اتفاقی که افتاده بود را باور نمی کرد.

وقتی برگشتند توی اتاق نشیمن النا فهمید که دفترچه ی خاطراتش گم شده است.

* * *

استفان دهانش را از روی گردن نرم گوزن برداشت. توی جنگل فقط صدای حیوانات شب رو به گوش می رسید و او نمی توانست بفهمد صدای کدامشان حواسش را پرت کرده.

وقتی نیروی ذهنش به چیز دیگری مشغول شد و از روی گوزن برداشته شد، گوزن تکانی به خودش داد و توانست از زیر او بیرون بیاید.

- باشه برو.

استفان او را رها کرد که برود. به اندازه کافی نیرو جمع کرده بود. استفان با زبانش دور لب ها و روی دندان هایش را پاک کرد. حس می کرد دندان های نیشش بعد از غذا خوردن چطور مثل همیشه کوتاهتر می شوند و بر می گردند زیر لبها. تشخیص این که چه مقدار خون برای روز بعد لازم است آسان نبود. از زمانی که آن طور کنار کلیسا

احساس ضعف کرده بود دیگر می ترسید مقدار مصرفش کم باشد و نیازش دوباره بر منطقش چیره شود.

همیشه از این می ترسید که روزی - وقتی که نیازش برطرف شده و به خودش می آید ببیند که پیکر النا روی دستانش است و از گردن زخمی او خون جاری است و قلب مهربان او دیگر برای همیشه ایستاده است. شاید این آینده ای اجتناب ناپذیر می بود.

شهوة خون، با ترس ها و لذت های فراوانش حتی هنوز هم برای او مثل یک راز بود. هر چند که با آن قرن ها زندگی کرده بود و هر روز این حس را تجربه کرده بود اما هنوز هم آن را نمی فهمید. به عنوان یک انسان حتماً از خوردن مایع گرمی که مستقیماً از بدن هر موجود زنده ای می آمد باید حالش به هم می خورد اما شهوة خون در همان گرمی اش بود و در همان زنده بودنش. او این را از همان شب که کاترین تغییرش داد فهمید.

حتی بعد از این همه سال خاطره ی آن روز هنوز برایش واضح و روشن بود. استفان توی اتاقش خواب بود که کاترین آمد پیشش. کاترین مثل یک روح آرام و بی صدا در اتاق راه می رفت.

لباس خواب نخی بلندی به تن داشت. شب بعد کاترین قرار بود یکی از دو برادر را انتخاب کند. و او آمده بود پیش استفان.

دست سفید کاترین پرده تخت را کنار زد. استفان از خواب بیدار شد. وقتی کاترین را با آن موهای طلایی ریخته روی شانه هایش دید بلند شد و روی تخت نشست. چشمان آبی کاترین در تاریکی اتاق می درخشید. استفان ساکت بود و از شدت هیجان چیزی نمی توانست بگوید. از شدت عشق و از شدت غرور. در عمرش لحظه ای زیباتر از این سراغ نداشت. کمی تکان خورد. سعی کرد چیزی بگوید، اما کاترین انگشتش را گذاشت روی لب های او و گفت:

- هیس.

کاترین نشست روی تخت. صورت استفان داغ شده بود. قلبش به شدت می زد اما کمی هم خجالت می کشید. تا به حال هیچ زنی روی تخت او نیامده بود و این هم هر زنی نبود. کاترین بود. کاترین که زیبایی بهشتی اش را فرشتگان هم نداشتند. کاترین که بیشتر از جانش او را دوست می داشت.

و چون دوستش داشت حاضر بود به خاطر او هر کاری بکند. کاترین دراز کشید روی تخت و آرام رفت زیر پتوی استفان و به او نزدیک شد. نزدیک و نزدیک تر، تا جایی که استفان نفس گرم او را روی پوستش حس می کرد. استفان سعی کرد چیزی بگوید:

- کاترین... من... ما می توانیم صبر کنیم... ما با هم ازدواج می کنیم، اول... توی

کلیسا... به پدر می گویم که هفته بعد برویم کلیسا... بعدش با هم.

النا دوباره انگشتان سردش را گذاشت روی لب های استفان.

- هیس.

استفان نمی توانست خودش را کنترل کند. دستش را گذاشت روی بازوی کاترین و او را به سمت خودش کشید.

کاترین گفت:

- کاری که الان می خواهم بکنم کاری نیست که تو فکر می کنی.

و بعد انگشتان باریکش را گذاشت روی گردن استفان.

استفان منظورش را فهمید. کمی ترسیده بود. کاترین با انگشت چند بار به گردن او ضربه زد.

استفان حاضر بود هر کاری که او می گوید بکند. کاترین آهسته گفت:

- بچرخ عشق من.

«عشق من؟» این حرف کاترین تمام ترس استفان را پاک کرد. سرش را روی بالش چرخاند. گردنش آزادانه در دسترس کاترین بود. استفان موهای نرم کاترین را روی گردن و سینه اش احساس کرد. و بعد نفس کاترین را روی پوست گلویش حس کرد و لب های کاترین را روی پایین گردنش حس کرد. و بعد دندان های کاترین را...

دردی گزنده در وجودش پیچید اما استفان چیزی نگفت. فقط به کاترین فکر می کرد. ناگهان درد کم شد. و سپس جریان ملایم مکیده شدن خون بود که حس می کرد. آن قدر ها که تصورش را می کرد وحشتناک نبود. انگار مثل یک مادر داشت کودکی را تغذیه می کرد. استفان می دید که ذهنش انگار دارد با ذهن کاترین ارتباط برقرار می کند. دارد یکی می شود. لذت مکیدن خون را می توانست در ذهن او ببیند، لذت مکیدن زندگی را.

استفان می دانست. می دانست که کاترین هم لذت مادرانه او را احساس می کند. اما کمی بعد دنیای واقعی پیش چشم های او رنگ باخت. مرز بین واقعیت و خیال داشت از بین می رفت. نمی توانست فکر کند. فقط می توانست احساس کند و این احساس داشت لحظه به لحظه قوی و قوی تر می شد. ذهن استفان داشت در جایی دور پرواز می کرد. داشت از زمین بیشتر و بیشتر فاصله می گرفت.

کمی بعد خودش را میان بازوان کاترین یافت. کاترین سر او را گذاشته بود روی گردن خودش. زخم کوچکی پایین گردنش بود. دهان استفان روی گردن کاترین قرار داشت. کاترین خیلی ماهرانه گردنش را به دهان استفان نزدیک کرد. استفان دیگر نمی ترسید. شروع کرد به مکیدن.

* * *

استفان بلند شد و با دقت خس و خاشاک را از روی زانوانش پاک کرد. دنیای انسان ها در خواب فرو رفته بود، اما استفان بیدار بیدار بود. باید بر می گشت به مهمان خانه، اما باز هم احساس گرسنگی می کرد. خاطرات گذشته دوباره اشتهايش را تحريك کرده بود. بوی روباهي را احساس کرد. روباه هم دنبال شكار بود.

خاطرات خوناشام

کتاب اول: بیداری

بخش چهارم

تایپ از:

Setare

12

النا جلو آینه قدی اتاق خواب عمه جودیت یک دور چرخید و خوب خودش را برانداز کرد. مارگارت که نشسته بود پایین تخت و به الناه نگاه می کرد گفت:

- کاشکی منم یه لباس مثل این داشتم.

الناه گفت:

- نازی... پیش پیشی من... دوست دارم خواهری...

و بعد او را بوسید. مارگارت ماسک گربه در دست داشت و لباس گربه پوشیده بود. عمه جودیت کنار در ایستاده بود و سوزنش را نخ می کرد. الناه به سمت او چرخید و گفت:

- این لباس عالیه. به هیچ چیزش لازم نیست دست بزنیم.

تصویر الناه در آینه درست مثل تصویر دختری ایتالیایی در دوره رنسانس بود. شل در وسط باریک می شد. رنگ آن فقط کمی از چشم های الناه تیره تر بود.

الناه به ساعت پاندول دار روی دیوار نگاه کرد.

- آه... نه... تقریباً ساعت هفته... استفان
هر لحظه ممکنه پیدااش بشه.

عمه جودیت از پنجره به بیرون نگاه کرد و
گفت:

- اومد... این ماشین استفانه... می رم
پایین در و باز کنم.
النا فوراً گفت:

- نه خودم می رم پایین. خداحافظ. هالوین
خوش بگذره.

و بعد از پله ها دوید پایین. النای یاد روزی
افتاد که دو ماه پیش سر کلاس تاریخ اروپا جلو
استفان را گرفته بود. امروز هم مثل همان
لحظه هیجان داشت و عصبی بود. النای با خودش
فکر کرد:

«امیدوارم این یکی بهتر از نقشه ژان کلود
باشه.»

از یک هفته قبل انتظار این لحظه را می کشید.
زنگ در دوباره به صدا در آمد. النای در را
باز کرد و قدمی به عقب گذاشت. سرش را
انداخته بود پایین و کمی خجالت می کشید. می
ترسید به صورت استفان نگاه کند. استفان آه
کوچکی کشید. النای سرش را بلند کرد و بعد
انگار آب یخی روی آتش هیجان او ریخته باشند،
خشکش زد. استفان به او نگاه می کرد، با

چشمانی کاملاً باز اما در نگاهش نه ذوق بود و نه اشتیاق. انگار می خواست گریه کند.

- از لباسم خوست نیومد؟

استفان مثل همیشه سرش را تکان داد تا خودش را از دنیای خاطراتش بکشد بیرون.

- نه خیلی قشنگه... خودت هم خیلی قشنگ شدی...

- پس چرا این جوری نگاه می کنی؟ آدم خیال می کنه روح دیدی. چرا نمی یای جلو؟

النا هیچ وقت این جمله را بر زبان نیاورد. تنها در ذهنش آن را گفت.

- تو هم قشنگ شدی استفان.

فقط توانست همین را زیر لب بگوید. استفان واقعاً هم توی کت بلندش خیلی زیبا به نظر می رسید. موقعی که پیشنهاد کرده بود لباس دراکولا بپوشد به نظرش رسید که استفان کمی ناراحت شده ولی الان می دید که توی این لباس خیلی هم راحت و راضی است.

استفان گفت:

- بهتره بریم.

لحنش مثل همیشه آرام و جدی بود. الننا سری تکان داد و رفتند سوار ماشین شدند. الننا دیگر مثل لحظه ی اول ناراحت نبود بلکه حالش

افتضاح بود. استفان به بدترین شکل ممکن توی ذوقش زده بود و حالا باز هم در خودش فرو رفته بود. النا نمی دانست چطور دوباره او را برگرداند. وقتی به سمت دبیرستان می رفتند رعد و برق شروع شد. النا با ناراحتی از شیشه ی ماشین به بیرون نگاه کرد. ابرها تیره و پرپشت بودند. هنوز باران نزده بود. آسمان ترسناک بالای سرشان با جشن هالوین متناسب بود و می توانست به بهتر شدن جشن خیلی کمک کند. اما الان تمام حواس النا به استفان بود. از آن روز، توی خانه بانی، دیگر علاقه ای به چیزهای عجیب و ترسناک نداشت.

دفترچه ی خاطراتش هیچ جا نبود. تمام خانه ی بانی را گشتند ولی پیدایش نکردند. النا هنوز نمی توانست با گم شدن چیزی به آن مهمی کنار بیاید. این فکر که یک غریبه دارد شخصی ترین نوشته هایش را می خواند دیوانه اش می کرد. حتماً کسی آن را دزدیده بود. از درهای زیادی که آن شب باز مانده بودند هر کسی می توانست بیاید تو. النا دلش می خواست کسی که دفتر خاطراتش را برداشته تکه تکه کند. همه اش یاد آن مرد جوان با چشم های مشکی اش می افتاد، همان پسری که نزدیک بود او را ببوسد. همان پسری که فکر استفان را برای لحظاتی از ذهنش دور کرده بود. نکند کار او باشد؟

به مدرسه که رسیدند النا سرش را بالا گرفت. سینه اش را جلو داد و سعی کرد لبخند بزند.

باشگاه ورزشی مدرسه دیگر اصلاً شبیه یک سالن ورزشی نبود. همه چیز عوض شده بود. همه آمده بودند: معلم ها، دانش آموزان سال آخر، اعضای تیم راگبی و اعضای صندوق دانش آموزی. همه بین وسایل و فضاهاى مختلف که طراحی شده بود رفت و آمد می کردند، ولی جوری که انگار غریبه بودند. بعضی ها حتی انسان نبودند. هر کسی با لباس هالوین خودش آمده بود.

وقتی النا وارد شد دسته ای از زامبی ها برگشتند و به او سلام کردند. استخوان جمجمه شان از زیر پوست کنده شده ی صورت شان مشخص بود. یک گوژ پشت با صورتی زشت هم آن جا بود. کنارش یک جسد با صورتی به رنگ گچ و چشمانی گود رفته نیز بود. گوشه ای دیگر یک آدم گرگی دید که پوزه اش پر از خون بود و کمی آن سوتر یک جادوگر، درست مثل جادوگر داستان ها.

النا می دید که تقریباً نصب این آدم ها را نمی تواند تشخیص دهد. وقتی دور و برش می آمدند و از لباسش تعریف می کردند نمی توانست حدس بزند چه کسی چه لباسی پوشیده. النا برای آن ها دستی تکان داد و به سمت جادوگر رفت که موهای تیره بلندش را ریخته بود روی شل تیره بلندش.

النا پرسید:

- همه چیز رو به راهه مردیت؟

مردیت اخمی کرد و گفت:

- مربی لمان مریض شده. یه نفر رفته به آقای
تانر گفته جاش بیاد.

النا با عصبانیت گفت:

- آقای تانر؟ چرا آقای تانر؟

- آره الان هم اومده داره تو کار همه دخالت
می کنه. بازم به بانی بد بخت گیر داده
بود. خودت برو ببین.

النا آهی کشید. سرش را با تاسف تکان داد و
بعد یکی از این مسیرها را گرفت و از میان
محوطه های ساخته شده ی مختلف عبور کرد.
وقتی از کنار اتاق شکنجه و کشتارگاه می
گذشت احساس کرد چقدر این ها را با دقت کپی
کرده اند. خیلی واقعی به نظر می رسید. حتی
توی نور شدید سالن تک تک دستگاه های شکنجه
وحشتناک بودند. چه برسد به دخمه های تاریک
قرون وسطی. محوطه دروید نزدیک در خروجی بود.
ماکتی از استون هینچ را ساخته بودند و
گذاشته بودند آن جا، اما پرنسس قد کوتاهی که
در میان آن احجام مصنوعی ایستاده بود صورتی
در هم رفته داشت و می خواست گریه کند. شل
سفید بلندی بر تن داشت و دسته ای از برگ های
بلوط را در دست گرفته بود.

بانی با اخم به آقای تانر که کنارش بود گفت:

- اما شما باید بخوابین تا من روتون خون
بریزم.

- همین قدر که خودمو مسخره کردم و این شئل
مسخره رو پوشیدم کافیه.

- آقای تانر شما قراره نقش قربانی رو بازی
کنین آخه.

- من قبول کردم قربانی شما باشم ولی کسی
نگفته باید روی تمام هیکلم سس گوجه
فرنگی بریزم.

- روی خودتون که نمی خوام بریزم. می ریزم
روی شئل و سنگ قربانگاه. شما آخه قربانی
هستین.

انگار تکرار این جمله که او قربانی است می
توانست آقای تانر را متقاعد کند اما آقای
تانر با دلخوری جواب داد:

- دقیقاً به همین خاطر می گم. صحت تاریخی
این مراسم امروزه مورد شک قرار گرفته و
بر خلاف تصور عموم مردم اقوام دروید،
استون هینج رو نساختن. استون هینج در
دوره برنز ساخته شده که...

النا جلوتر رفت و گفت:

- آقای تانر الان مسئله اصلی این نیست.
- نه، برای شما هیچ وقت این چیزها مسئله
اصلی نیست. به همین دلیل که شما و اون

دوست روان پریش تون حتماً از درس تاریخ می افتین.

صدایی از پشت سر النا گفت:

- لازم نیست این قدر سخت بگیرین.

النا برگشت و نگاهی به استفان انداخت.
آقای تانر گفت:

- آقای سالواتوره.

لحنش حالتی تمسخر آمیز داشت:

- فکر می کنم جنابعالی الان می خواین ما رو با اطلاعات ارزشمندتون مستفیض کنین.

آقای تانر به استفان خیره شده بود که با لباس رسمی و کت بلندش خیلی موقرانه آنجا ایستاده بود. النا ناگهان چیزی کشف کرد.

تانر آن قدرها از خودشان مسن تر نبود. موهای بالای پیشانی اش کمی ریخته بودند و برای همین مسن تر دیده می شد، اما هنوز سی سالش نشده بود. و بعد یادش آمد که چقدر کت گشادی که قبل از مهمانی پوشیده بود به تنش زار می زد. النا با او احساس همدردی کرد حتماً زیاد به این جور مهمانی ها دعوت نشده. شاید استفان هم همین احساس را نسبت به او داشت. استفان و آقای تانر چشم در چشم هم نگاه می کردند. استفان به آرامی گفت:

- آقای تانر من فکر می کنم این مراسم بیشتر از اون که واقعی باشه و صحت تاریخی داشته باشه بیشتر قراره مبالغه آمیز و لذت بخش باشه چرا شما... .

النا بقیه حرف های استفان را نشنید. داشت زیر لب با خودش چیزهایی می گفت و آقای تانر هم انگار حواسش پیش او بود. النا برگشت و به چند نفری که پشت سرش بودند نگاه کرد. چهار یا پنج غول، یک آدم گرگی، یک گوریل و یک گوژپشت.

النا گفت:

- خیلی خب، همه چیز حل شده.

و آن ها هم رفتند پی کارشان. استفان همه چیز را حل می کرد. هر چند که او نمی دانست چطوری اما می دانست که استفان می تواند. النا فقط پشت سر او را می دید. ناگهان یاد روز اول مدرسه افتاد که از شیشه ی دفتر، از پشت سر، استفان را دیده بود که داشت با خانم کلارک حرف می زد و بعد چطور خانم کلارک آن قدر عجیب رفتار کرده بود. النا احساس کرد نباید آن جا بمانند. به بانی گفت راه بیفتد و سپس با هم از بین محوطه ی فرود فضایی ها عبور کردند، از اتاق مرده ها گذشتند و رسیدند دم ورودی؛ جایی که قرار بود یک آدم گرگی به مهمان ها خوشامد بگوید. آدم گرگی ماسک صورتش را برداشته بود و داشت با

دو تا مومیایی و یک پرنسس مصری صحبت می کرد.
النا به نظرش رسید که کارولین در این لباس
واقعاً شبیه کلئوپاترا شده. انحنای بدن برنزه
کرده اش را می توانست زیر لایه ی نازک لباسی
که به تن داشت ببیند.

مت که همان آدم گرگی بود به سختی خودش را
کنترل می کرد تا فقط به صورت کارولین نگاه
کند و چشمش موقع حرف زدن با او به لباس
نازکش نیفتد.

النا با مهربانی تصنعی پرسید:

- بچه ها بهتون خوش می گذره؟

مت نگاهی به النا و سپس بانی و مردیت کرد.
النا از زمان جشن قبلی کمتر با مت برخورد
داشته بود و می دانست که رابطه بین مت و
استفان هم کمتر شده. و همه ی این ها به خاطر
او بود. النا می دانست که چقدر از دست دادن
دوستی مثل مت برای استفان سخت است. با این
که استفان تازه با او آشنا شده بود اما مت
کمک زیادی برای آشنا شدن او با جو مدرسه
کرده بود.

مت گفت:

- همه چیز رو براهه.

النا گفت:

- وقتی استفان کارش با آقای تانر تمام شد می گم بیاد این جا کمک کنه مهمونا رو راهنمایی کنه داخل یا خوشامد بگه.

مت شانه هایش را با بی تفاوتی بالا انداخت و سپس پرسید:

- مگه چی کار داره با آقای تانر می کنه؟

النا با تعجب نگاهی به او انداخت. می توانست قسم بخورد که مت همین چند لحظه پیش توی محوطه درویدها بود. خودش دیده بود که مت دیده استفان دارد آقای تانر را متقاعد می کند. بیرون دوباره صاعقه ای زد و الناز برق آن را در آسمان تیره ی شب دید. و بعد یکی دیگر. غرش رعد بعد از چند لحظه به گوش آن ها رسید.

بانی گفت:

- امیدوارم بارون نباره.

کارولین گفت:

- آره خیلی بد می شه اگه کسی نیاد.

النا نگاهی به کارولین انداخت و برق نفرت را در چشمان باریک و گریه ای او دید. تمام مدتی که او با مت صحبت می کرد کارولین ایستاده بود آن جا و در سکوت با آن چشم های پر از مکر به آن دو نگاه می کرد.

النا بی اختیار گفت:

- کارولین می شه من و تو دیگه این دعوای
مسخره امون رو تموم کنیم و دوباره از اول
شروع کنیم؟

زیر تاج کبریایی که بر سر داشت چشمان
کارولین از هم باز شدند و بعد دوباره مثل
قبل باریک شدند، اما این بار نفرت بیشتری در
آن باریکه چشم ها دیده می شد. کارولین قدمی
جلو گذاشت، به النا نزدیک شد و گفت:

- من هیچ وقت فراموش نمی کنم.

و بعد برگشت و رفت. همه ساکت شده بودند.
بانی و مت به زمین نگاه می کردند. النا به
سمت در ورودی رفت تا کمی هوای تازه بخورد.
درختان بلوط هنوز در تاریکی معلوم بودند. و
بعد دوباره همان احساس عجیبی به سراغش آمد
که وقتی که قرار بود اتفاق بدی بیفتد آن را
حس می کرد.

- امشب دوباره قراره اتفاق بیفته.

اما النا نمی دانست چه چیزی قرار است اتفاق
بیفتد.

صدایی از داخل سالن گفت:

- خیلی خب، قراره از داخل پارکینگ مهمونا
بیان این جا. برق رو قطع کن ادا...

ناگهان چراغ ها خاموش شد و صدای جیغ در کل باشگاه پیچید. النا آهی کشید. به بانی گفت:

- بهتره برای خوشامدگویی به مهمونا آماده بشیم.

بانی سری تکان داد و رفت و بعد در تاریکی محو شد. مت ماسک آدم گرگی اش را گذاشت و موسیقی ترسناکی را روشن کرد که باعث شد توی سالن همه دوباره جیغ بکشند.

استفان آمد آن گوشه پیش آن ها. کت مشکی اش در تاریکی دیده نمی شد و فقط قسمت سفید رنگ جلو لباسش معلوم بود.

- آقای تانر بالاخره قبول کرد. کار دیگه ای هم هست که من بکنم؟

النا گفت:

- خب می شه همین جا بمونی پیش مت و مردم رو راهنمایی کنی بیان...

النا ته جمله اش را خورد. مت خم شده بود و داشت صدای موسیقی را کم و زیاد می کرد. النا نگاهی به استفان کرد و دید صورتش مثل همیشه جدی و بی احساس است.

- می تونی هم بری رخت کن و با بقیه پسرها قهوه درست کنی یا چیزای دیگه.

استفان گفت:

- می رم سمت رختکن.

النا گفت:

- استفان حالت خوبه؟

- خوبم، فقط یه کم خسته ام.

و بعد سعی کرد دوباره توازنش را حفظ کند و درست راه برود.

وقتی استفان رفت، النا به سمت مت برگشت. می خواست به او چیزی بگوید که دسته اول مهمان ها وارد شدند.

مت گفت:

- نمایش شروع شد.

و بعد او هم در تاریکی غیبش زد.

النا از این محوطه به آن محوطه می رفت. سال های قبل خیلی از دیدن این صحنه های مخوف لذت می برد، اما امشب به شکل عجیبی دلش شور می زد. دوباره توی ذهنش تکرار کرد که امشب همان شب است، اما نمی دانست امشب قرار است چه اتفاقی بیفتد. مردی در لباس مرگ، با داس، از کنارش عبور کرد. النا با خودش فکر کرد چرا توی تمام جشن های هالوین یک نفر همیشه باید این لباس را تنش کند. طرز راه رفتن کسی که لباس را پوشیده بود به نظرش آشنا رسید.

بانى لبخندى به جادوگر قد بلند کنارش زد او هم لبخندى به بانى زد. مردیت داشت به اتاق عنكبوت مى رفت. چندا از پسرهای سال پایینی خودشان را بسته بودند به تارهای غول پیکر عنكبوت و مثلاً از روی ترس فریاد مى کشیدند. بانى به آن ها گفت مسخره بازی نکنند و این قدر با طناب ها و تارها ور نروند. در نور کم محوطه دروید ها بانى دید که بالاخره آقای تانر روی سنگ قربانگاه دراز کشیده و دور و برش پر از خون است. چشمانش کاملاً باز بودند و به سقف خیره شده بود.

یکی از پسرها گفت:

- ای وُل.

بانى منتظر بود آقای تانر بلند شود و آن ها را بترساند اما آقای تانر اصلاً تکان نمى خورد. حتى وقتی یکی از پسرها دستش را به جسد قربانى زد هم آقای تانر هیچ تکانى نخورد.

بانى فکر کرد این وضعیت کمی عجیب است و رفت تا نگذارد پسرها چاقوى مخصوص قربانى را بردارند.

- اونو بذار سر جاش.

یکی از پسرها دستش را در خون فرو برد و آن را زیر نور گرفت. بانى فکر کرد شاید آقای تانر مى خواهد او به جسد نزدیک شود تا او را

هم بترسانند، ولی وقتی که بانی هم به آن جا رسید آقای تانر تکان نخورد و هم چنان داشت خیره به سقف نگاه می کرد.

- آقای تانر حالتون خوبه.

هیچ حرکتی، نه هیچ صدایی. آقای تانر حتی پلک هم نمی زد.

چیزی در ذهن بانی هشدار می داد و مدام تکرار می شد:

- بهش دست نزن... بهش دست نزن... بهش دست نزن... بهش دست نزن...

اما دستان بانی بی اختیار به سمت شانه های آقای تانر رفت و آن ها را تکان داد. سر او به سمت بانی چرخید و بانی گردن آقای تانر را دید...

بانی شروع کرد به جیغ زدن.

النا صدای جیغ ها را شنید. صدای جیغ ها از روی وحشتی عمیق بود و مدام هم ادامه داشت. این جیغ ها مثل جیغ های سرخوشانه ی بقیه نبود. حتماً اتفاقی افتاده بود.

تمام چیزهایی که بعدش اتفاق افتاد مثل یک کابوس بود. النّا خودش را به محوطه ی درویدها رساند. کنار در ورودی تابلویی را دید، اما نه تابلوهای راهنمایی که آن ها آماده کرده بودند.

بانى هنوز داشت جيغ مى زد. مردیت شانه هاى
بانى را گرفته بود و تكانش مى داد تا از شوک
خارج شود. سه تا پسر جوان سعی مى کردند که
از آن جا خارج شوند اما دو تا از مهمان ها
راه را بسته بودند و داشتند داخل محوطه را
نگاه مى کردند. آقای تانر افتاده بود روی
سنگ قربانگاه و صورتش...

بانى گفت:

- مُرده... مُرده...

و بعد حق حق کنان ادامه داد:

- خدایا خونا واقعی بودن. من بهش دست زدم
النا. من دست زدم دیدم که مُرده... واقعاً
مُرده...

مردم کم کم داشتند جمع مى شدند. یک نفر دیگر
جيغ کشید و بعد کم کم صدای جيغ کل سالن را
گرفت. همه سعی داشتند بروند بیرون و به شدت
به هم تنه مى زدند و وسایل محوطه را مى
شکستند.

النا فریاد زد برقاً رو روشن کنین.

و بعد چند نفر دیگر هم حرفش را تکرار کردند.

- مردیت سریع زنگ بزن آمبولانس بیاد. به
پلیس هم زنگ بزن.

- اون برقاً رو روشن کنین.

وقتی چراغ ها روشن شدند النا هیچ فرد بزرگسالی را آن جا ندید. کسی نبود که در آن موقعیت مسئولیت را بپذیرد و همه را آرام کند.

مغز النا درست کار نمی کرد. آقای تانر... النا هیچ وقت از او خوشش نمی آمد. همین احساس نفرت از آقای تانر حالش را بدتر می کرد.

- بچه ها رو ببرین بیرون. همه غیر از هیئت برگزاری برن بیرون...

اما آدم گرگی فریاد زد:

- نه! درها رو ببندین نذارین کسی بره بیرون تا وقتی پلیس بیاد.

النا با تعجب برگشت و به آدم گرگی نگاه کرد. او مت نبود. تایلر اسمال وود بود.

هفته قبل تعلیق از تحصیل او تمام شده بود و برگشته بود مدرسه، اما صورتش هنوز هم رد کبودی داشت.

اما در صدایش نوعی احساس قدرت موج می زد. دو تا از نگهبان ها نزدیک در ورودی بودند. یک نفر دیگر هم در ورودی را بست. ده - دوازده نفر جمع شده بودند توی محوطه استون هینچ، اما النا فقط یکی دو نفرشان را می شناخت که آن ها هم کارکنان باشگاه بودند. بقیه هم که

از بچه های مدرسه بودند النا با هیچ کدامشان رابطه ای نداشت و آن ها را نمی شناخت. یکی از آن ها که لباس دزدان دریایی را پوشیده بود به تایلر گفت:

- یعنی منظورت اینه که یه نفر که اینجاس اونو کشته؟

- بله دقیقاً منظورم همینه.

هیجان شدیدی در صدایش بود. انگار داشت از این لحظات لذت می برد. به خون روی سنگ قربانگاه اشاره کرد و گفت:

- این خون هنوز گرمه. خیلی از زمان قتل نگذشته. و این بریدگی عمیقی که روی گردنشه حتماً با اون چاقو ایجاد شده.

و بعد به چاقوی قربانی اشاره کرد. دختری که کیمونو پوشیده بود گفت:

- پس حتماً قاتل الان اینجاست.

تایلر گفت:

- زیاد سخت نیست حدس بزنیم کی آقای تانر را کشته. کسی که ازش متنفر بوده، کسی که همیشه باهاش بحث می کرده. کسی که امشب هم باهاش بحث می کرد. من خودم دیدم...

النا با خودش فکر کرد که آدم گرگی ای که در محوطه درویدها دیده تایلر بوده، اما تایلر

که جز هیئت برگزاري نبود و حق نداشت قبل از
مهمان ها بیاید تو.

تایلر ادامه داد:

- کسی که سابقه اعمال خشونت هم داشته. کسی
که همه مون می شناسیم و می دونیم
که فقط برای آدم کشی به فلس چرچ اومده.

النا با ترس و عصبانیت گفت:

- تایلر تو معلوم هست چی داری می گی؟ تو
زده به سرت؟

تایلر بدون این که نگاهی به او بیندازد
اشاره ای به الننا کرد و گفت:

- این هم دوست دخترشه که یکم روش تعصب
داره.

- خیلی دور برداشتی تایلر. تو هیچی نمی
دونی.

صدا از پشت سر الننا می آمد. الننا برگشت و
دومین آدم گرگی را پشت سر خود دید.

تایلر گفت:

- خیلی خب پس چرا تو نمی گی که چی می دونی؟
تو می دونی سالواتوره اهل کجاست؟ خانواده
اش کجان؟ این همه پول رو از کجا آورده؟

تایلر سپس بقیه ی جمعیت را مخاطب قرار داد:

- کي در مورد اون چيزي مي دونه؟

ديگران فقط سر تکان مي دادند. النا در چهره آنان عدم اعتماد را مي خواند.

آن ها ديگر به هيچ کس و هيچ چيز اعتماد نداشتند. مخصوصاً به چيزهاي عجيب و آدم هاي غريبه. و استفان غريبه بود و رفتاري متفاوت داشت. دختری که کيمونو پوشيده بود گفت:

- من يه شايعه شنيدم...

تایلر گفت:

- همه مون فقط شايعه شنيديم. هيچ کس حقيقت رو راجع به اون نمي دونه، اما من يه چيزي رو مي دونم. اولين حمله ي توي قبرستون درست زماني شروع شد که استفان اومد اين جا.

جمعيت با هم شروع کردن به حرف زدن و در همهمه آن ها النا هم حتي از اين همزماني شوکه شده بود. تمام اين حرف ها مسخره بود. همه اش يك اتفاق بود که ورود استفان با شروع حمله ها همزمان شود، اما حرف تایلر درست بود.

تایلر فریاد زد:

- بذارين يه چيز ديگه هم بهتون بگم... گوش کنين... بذارين بگم...

تایلر صبر کرد همه ی جمعیت خوابید. سپس گفت:

- شبی که به ویکی بنت حمله شد استفان سالواتوره توی قبرستون بوده.

مت گفت:

- آره داشته توی قبرستون دهن تو رو سرویس می کرده.

صدای مت اما قوت همیشگی اش را نداشت و تایلر که انگار منتظر شنیدن همین حرف بود گفت:

- بله توی قبرستون تقریباً من رو کشت و امروز هم یه نفر این جا کشته شده. من نمی دونم شما چی فکر می کنین اما من فکر می کنم کار اونه. اون از هر دو تای ما بدش می اومد.

یک نفر از بین جمعیت فریاد زد:

- استفان الان کجاست؟

تایلر گفت:

- اگر کار اون باشه هنوز همین جاست. بیاین بگردیم پیدااش کنیم.

النا فریاد زد:

- استفان هیچ کاری نکرده تایلر.

اما صدای جمعیت از صدای او بلندتر بود. همه حرف تایلر را تکرار می کردند.

- پیداش کنیم، بگردیم پیداش کنیم.

در چهره هایی که در استون هینچ جمع شده بودند بیشتر از همیشه عدم اعتماد دیده می شد. النا خشم و میل به انتقام را در چهره آن ها می خواند.

دیگر کسی نمی توانست این خشم و انتقام را کنترل کند.

تایلر گفت:

- النا بگو استفان کجاست؟

لحنش آشکارا پیروزمندانه بود و داشت از این پیروزی لذت می برد.

النا گفت که نمی داند. دلش می خواست با مشت بکوبد توی صورت تایلر یک نفر گفت:

- حتماً توی سالنه. حتماً همین جاست.

و بعد جمعیت شروع کرد به گشتن، اشاره کردن، بحث کردن و باز هم گشتن.

قلب النا انگار می خواست از جا کنده بشود. این آدم ها دیگر آدم نبودند. بمب بودند. النا نمی دانست اگر استفان را پیدا کنند چه بلایی سرش می آورند. اگر هم سعی می کرد برود

و به او هشدار بدهد تنها راه را به آن ها نشان داده بود.

با ناامیدی به اطراف نگاه کرد. بانی هنوز هم داشت به صورت آقای تانر نگاه می کرد. نمی توانست از او کمک بخواهد. دوباره به جمعیت نگاه کرد و مت را بین آن ها دید.

النا با نگاهش به مت می گفت که کاری بکند. او که این حرف ها را نباید باور کرده باشد. اما در نگاه مت تنها آشفتگی و تعجب را می شد دید.

النا با نگاهش به مت می گفت:

- خواهش می کنم. تنها تو می تونی به استفان کمک کنی، حتی اگه باور نکنی که اون بی گناحه. بهش اعتماد کن... خواهش می کنم...

و بعد طرز نگاه مت عوض شد. کمی با اخم به النا نگاه کرد و بعد سرش را به نشانه ی تایید تکان داد و بعد رفت و در دل جمعیت عصبانی ناپدید شد.

مت راهش را از بین جمعیت باز کرد تا به آن طرف سالن رسید. چند تا از بچه های سال پایینی در رخت کن ایستاده بودند. مت با عصبانیت به آن ها دستور داد که بروند و پارتیشن هایی را که افتاده بود درست کنند.

وقتی آن ها کمی دور شدند، مت به سرعت در رخت کن را باز کرد و رفت تو.

توي رخت کن کسی را ندید. اول فکر کرد استفان سر و صداها را شنیده و رفته، اما کمی بعد بر کف رختکن، پیکری پوشیده در زیر کتی بلند و مشکی را دید.

- استفان؟ چي شده، حالت خوبه؟

براي يك لحظه مت فکر کرد که دارد به جسي ديگر نگاه مي کند، اما چند لحظه بعد استفان تکان خورد.

- حالم خوبه.

اما اصلاً به نظر نمی آمد که حالش خوب باشد. صورتش مثل گچ سفید شده بود و مردمک هایش گشاد شده بودند. نگاهش بي حالت بود. استفان گفت:

- ممنونم.

- فعلاً این چیزا باشه براي بعد. بايد همین الان از این جا بري. سر و صدا رو مي شنوي؟ دنبال تو مي گردن.

- كي دنبال من مي گرده؟

لحن استفان همچنان آرام بود.

- همه. مهم نيست كي. بلند شو بايد زودتر از این جا بریم.

موقعي که استفان داشت بلند مي شد مت ماجرا را برايش توضیح داد.

- يه نفر کشته شده. اين بار به آقاي تانر حمله کردن. آقاي تانر مرده. همه فکر مي کنن تو اونو کشتي.

بالاخره چهره بي حالت استفان تغيير کرد. ظاهراً عمق نگراني مت را فهميده بود. مت شانه هاي استفان را گرفت و گفت:

- من مي دونم کار تو نيست. بقيه هم وقتي عقل شون بيدار سر جاش مي فهمن که کار تو نبوده، اما الان تو بايد بري.
- آره بايد برم.

ظاهراً هوشياري استفان دوباره برگشته بود.

- آره از اين جا مي رم.
- استفان...
- مت...

مت مي ديد که رنگ چشمان سبز استفان روشن تر مي شد. نمي توانست به چيزي غير از آن ها نگاه کند:

- الانا جاش امنه؟ خواهش مي کنم مراقبش باش.
- استفان چي داري مي گي؟ تو که کاري نکردي. فقط چند ساعت قراره ازش دور باشي.
- مت! ازت خواهش مي کنم مراقبش باشي.

مت که هنوز به چشم هاي استفان نگاه مي کرد يك قدم به عقب رفت و بعد به آرامي گفت:

- باشه هر چي تو بگي.

و استفان رفت.

13

النا میان پلیس ها و پدر و مادرها ایستاده بود. دلش می خواست يك لحظه رهایش می کردند تا از آن جا برود. می دانست که مت به استفان هشدار داده و او به موقع از آن جا رفته است.

هر چند که هنوز نشده بود با مت صحبت کند اما از نگاهش می خواند که موفق شده. بالاخره وقتی جسد را آوردند توانست از میان پلیس ها و بقیه خودش را جدا کند و به مت برساند.

مت گفت:

- استفان رفت، ولی گفت که مراقب تو باشم و من هم می خوام که این جا بمونم.

النا آهسته گفت:

- بمونی که مراقب من باشی؟ باشه، می فهمم.

و بعد از چند لحظه مکث ادامه داد:

- مت من باید برم دستام رو بشورم، دستای خونی بانی رو گرفتم، خودمم خونی شدم این جا باش الان بر می گردم.

مت می خواست با او مخالفت کند اما النا دیگر رفته بود. دستانش را بالا گرفته بود تا بقیه

بفهمند که چه دلیلی برای رفتن دارد. رسید به رخت کن دخترها. یکی از معلم ها که آن جا ایستاده بود اجازه داد النا برود داخل. النا رفت داخل رخت کن اما آن جا نماند. از در عقبی وارد راهروی مدرسه شد و از آن جا راهش را در تاریکی شب ادامه داد.

استفان یکی از قفسه های کتاب خانه را گرفته بود و با خشم آن را تکان می داد.

- احمق بی شعور.

کتاب ها و کاغذها می ریخت روی زمین.

- دیوانه، روانی، نفهم، الاغ، احمق احمق احمق. من چطور می تونم این قدر احمق باشم؟ می خوای یه جا برا خودت بین آدمها پیدا کنی؟ می خوای تو رو بین خودشون بپذیرن؟ مگه نمی دونی که غیر ممکنه؟

یکی از سطل ها را برداشت و آن را به گوشه اتاق پرت کرد. سطل به دیوار و سپس به یکی از پنجره های بزرگ اتاق خورد و آن را شکست.

- احمق... احمق...

چه کسی دنبال او بود؟

مت گفته بود همه. مت گفته بود که باز هم به کسی حمله شده. مت گفته بود که همه خیال می کنند که کار اوست.

- دیگه چطور می خوای توجیه کنی که چی شده؟

استفان یادش می آمد که دوباره احساس شدید ضعف داشته، آن قدر که افتاده روی زمین و به خودش می پیچیده تا این که تاریکی دوباره او را در بر گرفته. وقتی دوباره به خودش آمده مت را دیده بود که می گفت به انسان دیگری حمله شده و این بار نه فقط خون او که زندگی اش را هم گرفته بودند.

- دیگه نمی تونی خودت رو توجیه کنی. تو کشتی اش استفان. تو قاتلی.

قاتل درون او بود. شیطانی زاییده ی دنیای شب، فرزند جهان سایه ها، که فقط باید همان جا می ماند و شکار می کرد. استفان باید میل به کشتن را در این شیطان ارضاء می کرد. باید ذات مرگ بار او را در خویش تحمل می کرد. استفان نمی توانست چیزی را تغیر بدهد. باید سعی می کرد از آن لذت ببرد، اما استفان لذت نمی برد. رنج می کشید. او این شیطان را به شهر آورده و رهایش کرده بود. افسارش را باز گذاشته بود تا هر کاری که می خواهد بکند و حالا این نیروی درونی حتی بر خود او هم فائق آمده بود.

استفان تشنه بود. رگ هایش مثل کانال های خشک آب نیاز به مایعی داشتند که در آنها جاری بشود. به خون نیاز داشتند. استفان خون می خواست. باید به این فرزند دنیای شب که در دل داشت غذا می رساند.

تمام چراغ های مهمان خانه خاموش بود. النّا در زد اما کسی در را باز نکرد. النّا در را به داخل فشار داد. باز بود. مهمان خانه تاریک و ساکت بود. به سمت پله ها رفت.

طبقه بالا هم هیچ چراغی روشن نبود. النّا دنبال راه پله مخفی بود. نوری از داخل یکی از درها می آمد. راه پله مخفی پشت همان در بود. دیوارها انگار از همیشه به هم نزدیک تر بودند. راهرو خیلی تنگ به نظر می رسید. نور از زیر در اتاق استفان می آمد. النّا با انگشت به در زد و آرام گفت:

- استفان.

جوابی نیامد. النّا کمی بلندتر گفت:

- استفان منم.

باز هم جوابی نیامد. النّا دستگیره در را چرخاند و آرام در را باز کرد.

- استفان...

اتاق خالي بود. همه جا بهم ريخته بود. انگار توي اين اتاق طوفان آمده باشد. تمام وسايل ريخته بودند اين طرف و آن طرف. افتاده بودند روي مجسمه فرشته ها. درهاشان باز بود و محتويات شان ريخته بود كف اتاق. يكي از پنجره ها شكسته بود. تمام وسايل عتيقه و قيمتي استفان مثل آشغال افتاده بودند اين گوشه و آن گوشه.

النا ترسيده بود. خشونت و خشم زيادي مي خواست تا يك نفر چنين بلايي را سر اتاق خودش بياورد.

النا دوباره ياد حرف تايلر افتاد. يك نفر كه سابقه اعمال خشونت هم داشته.

النا با خودش گفت: « نه من اهميتي نمي دم.»
خشم در وجودش جانشين ترس شد.

- ديگه به هيچ چيزي اهميت نمي دم. استفان فقط مي خوام ببينمت كجايي؟

دريچه روي سقف باز بود. و باد سردى به داخل مي آمد. النا نگاهی به آن انداخت اما سقف خيلي بلند بود.

النا قبلاً از نردبان بالا نرفته بود. اين دامن بلند بالا رفتن از نردبان را سخت تر هم مي كرد. بالاخره رسيد به سقف. پيكر سياه رنگي گوشه پشت بام ديد و به سرعت به طرفش رفت.

النا آمد بگوید:

- استفان من اومدم تا...

که ناگهان رعد و برقی در آسمان زد و النا جمله اش را خورد. پیکر سیاه رنگ گوشه پشت بام به سمت او چرخید و بعد انگار ترسناک ترین کابوس های النا به سراغش آمده بودند. آن قدر شوکه بود که حتی نمی توانست جیغ بکشد.

- آه خدای من.

مغزش هیچ توضیحی برای آن چه چشمانش می دید نداشت. نه نه نباید این صحنه را می دید نباید آن چه را که می دید باور کند. اما دیگر دیر شده بود. انگار آن رعد و برق تمام جزئیات آن لحظه را در ذهنش برای همیشه ثبت کرده بود.

استفان. استفان با آن لباس های همیشگی؛ کت چرم و یقه ی بالا داده اش. استفان با آن موهای مشکی موج دارش که انگار بخشی از آسمان شب بودند آن جا ایستاده بود و تا نیم رخ سمت او چرخیده بود. بدنش مثل بدن یک حیوان خم بود و دندان هایش را با خشم به او نشان می داد.

و خون... آن لب های زیبا و آن چهره ی باوقار پُر از خون بود. خون روی پیراهن سفید زیر گُتش هم ریخته بود. دندان های بیرون داده اش هم

خوني بودند. در دستانش بدن بي جان يك قمري بود. بادي شديد شروع به وزیدن کرد. النا دوباره زیر لب گفت:

- آه خدای من.

و همین طور می گفت و قدم به قدم عقب می رفت. بدون آن که بداند چه کار دارد می کند. مغزش هنوز با شك حاصل از این ترس لحظه ای کنار نیامده بود. چیزی در ذهنش بود که می گفت: «برود... فرار کند...» النا احساس موشی را داشت که به خانه ی گربه آمده باشد. چیزی را که می دید باور نمی کرد. نمی خواست باور کند. قلبش انگار ایستاده بود. به سختی نفس می کشید.

- خدای من... .

- النا.

ترسناك تر از فهمیدن این بود که چطور آن صورت در هم فرو رفته، با نگاه حیوانی اش از هم باز شد و خشم در چهره ی او جای خودش را به تاسف و ترس داد.

- النا... خواهش می کنم... النا... نه.

- خدای من... نه...

النا دلش می خواست جیغ بزند و خودش را راحت کند اما راه گلویش انگار بسته شده بود. يك قدم دیگر به عقب رفت. استفان برگشت و خواست که به طرفش برود.

- نه .

آن حيوان عجيب، آن موجود ترسناك با صورت استفان. باز هم قدمي به طرفش گذاشت.

- النا خواهش مي كنم... النا مراقب باش.

آن حيوان داشت به سمتش مي آمد، با آن چشم هاي برآقش. النا باز هم عقب رفت و بعد احساس كرد تعادلش دارد بهم مي خورد. استفان دستش را به طرف او دراز كرد. آن دست هاي زيبا كه زماني با آرامش در گيسوان النا فرو مي رفتند و نوازش مي كردند اكنون با حالي حيواني و ترسناك به سمتش دراز شده بودند.

النا بالاخره توانست چيزي بگويد:

- به من دست نزن.

و بعد بالاخره توانست جيغ بزند. دستش را گذاشت روي حفاظ آهني لبه پشت بام و شروع كرد به جيغ زدن. حفاظ آهني تقريباً يك قرن و نيم مي شد كه آن جا بود. حفاظ قديمي طاقت وزن النا را نداشت. النا يك لحظه احساس كرد كه حفاظ دارد مي شكند. صداي چرق چرق شكستن آن ميان جيغ هاي النا شنیده نمی شد و وقتي النا به آن نگاه كرد ديگر چيزي زير دستش نبود. چيزي نبود كه به آن چنگ بزند. داشت مي افتاد.

در آن لحظه النا ابرها را دید، ابرهای تیره و پُر پُشت که آسمان را پوشانده بودند. آن ها احتمالاً آخرین چیزی بودند که قبل از پیوستن به ابدیت می دید و بعد افتاد. النا افتاد.

منتظر بود چند لحظه بعد برخورد با زمین را حس کند اما ناگهان حضور دستانی را دور خود احساس کرد، دستانی که او را در میان هوا و زمین گرفته بودند و صدای نفس های کسی را شنید و بعد آن بازوها تنگ تر او را در میان گرفتند و بعد همه چیز همان جور ماند.

النا بی حرکت در میان آن دست ها بود، دستهایی که مادرانه او را در میان گرفته بودند و از او محافظت می کردند، دست هایی که سعی داشتند به او بگویند معجزه اتفاق می افتد. النا از پشت بام يك خانه سه طبقه افتاده بود و هنوز زنده بود. داشت نفس می کشید و حالا ایستاده بود توی باغچه ی حیاط جلو مهمان خانه و میان هیاهوی آسمان و رعد و برق هایش ساکت بود. باد برگ ها را می ریخت روی زمین، جایی که قاعدتاً الان باید جسم بی جان او جا می بود.

آرام چشمانش را باز کرد و به بالا نگاه کرد تا ببیند چه کسی نجاتش داده: «استفان.»

آن شب آن قدر ترس را تجربه کرده بود، آن قدر چیزهای عجیب دیده بود، آن قدر جیغ زده بود

که دیگر رمقي نداشت. فقط با تعجب زل زده بود به استفان.

در چشم هاي استفان غم عجيبی بود. آن چشم ها که قبلاً آن گونه مي درخشيدند اکنون تاريك و بي فروغ شده بودند. استفان نااميد بود، مثل شب اولي که او را توي اتاقش دیده بود، اما اين بار صدها بار بيشتر نااميد بود. تنفر از خود با پريشاني، در نگاه موج مي زد. انگار مي خواست خودش را به خاطر ترساندن الناکه تکه تکه کند. الناکه طاقت آن نگاه هاي پُر از حسرت و پشيماني را نداشت.

- استفان

انگار غم چشمان استفان به او هم سرايت کرده بود. روي لب هاي استفان هنوز هم لکه هاي خون را مي شد ديد. الناکه با او احساس همدردی مي کرد، همدردی با او که اين گونه تنها و اين گونه بيگانه بود.

- آه استفان.

استفان اول چيزي نمي گفت. خجالت مي کشيد چيزي بگويد، ولي بالاخره گفت:

- بيا.

و به سمت مهمانخانه راه افتاد.

وقتي به طبقه سوم اتاق او رسيدند استفان از اين که الناکه به اتاقی چنين نامرتب آورده

بود کمي معذب بود. از بين تمام آدم ها النا تنها کسي بود که استفان نمي خواست هيچ وقت آن جا را اين گونه آشفته ببيند، اما بالاخره که يك روز اين اتفاق مي افتاد. يك روز النا بايد راز او را مي فهميد.

النا آرام و همچنان بهت زده به سمت تخت رفت و روي آن نشست. و بعد استفان را نگاه کرد. فقط توانست يك جمله بگويد:

- براي تعريف كن.

استفان لبخندي زد، اما النا جوابي به لبخند تلخ النا نداد و همين باعث شد که بيشتر از خودش بدش بيايد.

- چي مي خواي بدوني؟

و پايش را گذاشت روي در يکي از بشکه ها. النا داشت به اطراف اتاق نگاه مي کرد. استفان گفت:

- کي اين جا رو بهم ريخته؟ خودم ريختم.

النا در حالي که به بشکه هاي افتاده روي زمين نگاه مي کرد گفت:

- خيلي قوي هستي.

و بعد انگار که ياد صحنه افتادن روي از پشت بام افتاده باشد ادامه داد:

- خيلي هم سريع هستي.

- از انسان ها قوي ترم .

و تاکيد جمله اش روي کلمه ي انسان ها بود .
چرا الننا داشت از او تعريف مي کرد؟ چرا مثل
قبل ديگر جيغ نمي زد و از دستش فرار نمي
کرد؟ استفان ديگر سعي نمي کرد افکار الننا را
بخواند .

- عکس العمل هاي من سريع تره . بايد هم
باشه ، چون من يه شکارچي ام .

کمي خشونت در لحن صدايش بود . چيزي در نگاه
الننا بود که باعث مي شد استفان مدام ياد
صحنه روي پشت بام بيفتد . الننا داشت به دهان
او نگاه مي کرد . استفان دستش را روي دهانش
گذاشت و سمت پارچ آبي که گوشه ي اتاق بود
رفت . مي توانست هنوز هم نگاه هاي الننا را حس
کند که داشت او را مي پاييد که آب را چگونه
مي خورد و دندان ها و لبانش را با زبانش
پاک مي کند .

هنوز هم برايش طرز فکر الننا در مورد خودش
مهم بود .

الننا پرسيد :

- تو مي توني چيزاي ديگه هم بخوري؟

استفان به آرامي جواب داد :

- من به غذاهاي ديگه احتياج ندارم .

و بعد برگشت و به النا نگاه کرد که ترس دوباره وجودش را فرا می گرفت.

- تو گفتی که من سریع ام، اما این طور نیست موجودات زنده برای زنده موندن لازمه سریع باشن. من این طوری نیستم.

استفان دید که النا دارد به آرامی می لرزد، اما صدایش آرام بود و چشم از او بر نمی داشت.

- برایم تعریف کن. بهم بگو استفان من حق دارم بدونم.

صدای استفان خسته بود و به زحمت جملات را ادا می کرد. استفان به شیشه شکسته چشم دوخت و بعد برگشت و به النا گفت:

- من در اواخر قرن پانزدهم به دنیا اومدم. باور می کنی؟

النا نگاهی به اطراف انداخت. به اشیایی که خشم استفان آن ها را به گوشه ی اتاق پرت کرده بود. سکه های فلورانسی، جام قدیمی با سنگ عقیق رویش و آن خنجر مرصع

- بله.... باور می کنم.

- می خوای بیشتر بدونی؟ می خوای بدونی چطوری این جوری شدم؟

النا سري تكان داد و استفان به سمت پنجره برگشت. چگونه مي توانست به او حقيقت را بگويد؟

او سال ها از جواب دادن به اين سوالات طفره رفته بود، اما بايد همه چيز را مي گفت. بايد تمام اسرار را مي ريخت بيرون. استفان مي خواست النا حقيقت را بداند، حتي اگر گفتن حقيقت النا را از او دور مي كرد. بايد خودش را به النا نشان مي داد، خود واقعي اش را...

استفان از پنجره به تاريكي بيرون خيره شد. در آسمان شب هر از گاهي برقي آبي، سياهي را پاره مي كرد. استفان شروع به صحبت كرد. نااميدانه حرف مي زد، بدون احساس، اما انتخاب كلماتش دقيق بود. از پدرش گفت، يك مرد واقعي دوره ي رنسانس، از روزگار مردم در فلورانس و رابطه شان با دولت آن زمان ايتاليا. از مطالعاتش گفت و از آرزوهايش و از برادرش گفت كه با او خيلي فرق داشت و از رابطه تيره و تار بين شان.

- نمي دونم چرا ديمون از من متنفر بود، هميشه همين طوري بود. از وقتي يادم مياد رابطه ي ما با هم خوب نبود. شايد به اين دليل كه مادرم بعد از به دنيا آوردن من هميشه مريض بود و چند سال بعد هم مرد.

دیمون خیلی به مادر علاقه داشت و من همیشه
حس می کردم که او من رو مقصر می دونه.
استفان مکثی کرد و آب دهانش را قورت داد و
سپس گفت:

- چند وقت بعد هم قضیه اون دختر پیش اومد.
النا پرسید:

- همونی که من تو رو یادش می ندازم؟
- بله.

النا با تردید پرسید:

- همونی که این حلقه رو به تو داده؟

استفان نگاهی به حلقه نقره ای توی دستش کرد
و بعد دوباره به چشمان الناز نگاه کرد و بعد
از زیر پیراهنش زنجیری را بیرون آورد که
حلقه دیگری از آن آویزان بود.

- این حلقه هم مال اونه. بدون این طلسم ما
زیر نور آفتاب می میریم. انگار توی آتش
افتاده باشیم.

- پس اون هم... مثل تو بود؟

- اون من رو مثل خودش کرد.

و بعد استفان با دودلی از زیبایی و وقار
کترین برایش گفت و از عشقش به او و از عشق
دیمون به او.

- کاترین خیلی متشخص بود. تاثیر زیادی روی آدم می گذاشت، روی هر کسی از جمله برادر خود من. اما در نهایت ما به کاترین گفتیم که خودش باید انتخاب کنه و بعد اون اومد پیش من.

خاطره ی آن شب شیرین و ترسناک دوباره به سراغش آمد. آن شب استفان خیلی خوشحال بود و احساس غرور می کرد. سعی کرد احساس آن شبش را برای النا توضیح دهد. آن شب و حتی صبح روز بعدش به شدت خوشحال و سرمست بود. انگار بزرگترین سعادت ممکن در زندگی نصیبش شده بود.

تمام آن اتفاقات برایش مثل یک رویا بود، اما زخم های روی گردنش واقعی بودند. برایش خیلی عجیب بود که جای آن زخم ها درد نمی کرد و تقریباً خوب شده بودند. دیمون تمام روز خانه نبود اما درست زمانی که قرار گذاشته بودند در باغ جلو خانه همدیگر را ببینند پیدایش شد. ایستاده بود کنار یکی از درخت ها و دکه ی آستینش را می بست. کاترین دیر کرده بود.

استفان گفت:

- شاید خسته بوده.

و به آسمان نارنجی رنگ که کم کم داشت سیاه می شد نگاه کرد. نمی توانست لذت و شرمی را که در لحن صدایش بود حذف کند:

- شاید لازم بوده که بیش تر از قبل استراحت کنه.

دیمون با اخم به او نگاه کرد و گفت:

- شاید.

و انگار دیمون می خواست حرفش را ادامه بدهد که صدای نزدیک شدن قدم هایی را شنیدند و بعد کترین را دیدند که از پشت ردیف بوته ها دارد به سمت شان می آید. کترین همان لباس سفیدی را پوشیده بود که او را مثل فرشتگان زیبا می کرد.

- از من خواسته بودید که انتخاب کنم.

کترین نگاهی به استفان و سپس به برادرش انداخت و ادامه داد:

- و حالا در ساعتی که تعیین کرده بودم آمده اید تا من نتیجه را بگویم.

کترین سپس انگشتی را که توی انگشتش بود به آن ها نشان داد. سنگی که روی انگشتش بود مثل آسمان بعد از ظهر آبی تیره بود.

- هر دوی شما این انگشت را قبلاً دیده اید و می دانید من بدون آن می میرم. ساختن این طلسم راحت نیست، اما خوشبختانه خدمتکار من گودرین در این امور خیلی تخصص دارد و در فلورانس جواهر سازهای ماهری پیدا می شوند.

استفان که انتخاب کاترین را می دانست بی حوصله به این مقدمات گوش می کرد اما وقتی که کاترین برگشت و به او لبخند زد مشتاقانه تر به حرف های او گوش سپرد.

- و حالا من هدیه ای برای شما دارم.

کاترین سپس دست دیگرش را بالا آورد و انگشتی را که توی مشتش بود به آن ها نشان داد. انگشتی دقیقاً مثل قبلی بود، فقط کمی بزرگ تر و سنگین تر به نظر می رسید. سنگ روی انگشت همان بود اما جنس این یکی به جای طلا از نقره بود. کاترین آن را به سمت استفان گرفت و گفت:

- فقط در نور روز به این احتیاج پیدا می کنی. الان شاید مشکلی نداشته باشی اما خیلی زود خودت می فهمی، کم کم می فهمی.

غرور و همیجان مانع از آن می شد که استفان بتواند چیزی بگوید، همین جا جلو دیمون. اما کاترین برگشت و به دیمون گفت:

- این هم برای تو.

استفان يك لحظه فکر کرد که گوش هایش به او خیانت کرده اند. چگونه می شد که کاترین با این لحن مهربان دیمون را خطاب کرده باشد.

- تو هم به زودی به این احتیاج پیدا می کنی.

چشم هاي استفان هم حتماً به او خيانت کرده بودند. کاترين انگشتری همانند مال او به ديمون داد. اما اين امکان نداشت. سکوت همه جا را فرا گرفت. سکوت مطلق. انگار دنيا به آخر رسیده بود.

- کاترين...

استفان بالاخره سکوت را شکست.

- چرا به اون هم انگشتر می دهی، وقتی که ما با هم...

ديمون حرفش را برید:

- شما با هم؟

استفان با عصبانیت به او نگاه کرد و گفت:

- دیشب کاترين آمد پیش من. یعنی که من را انتخاب کرده.

ديمون دست برد و یقه ي لباسش را باز کرد. زیر یقه ي او، پايين گردنش، جاي دو زخم کوچک بود. دو زخم مانند زخم هاي استفان.

استفان چیزی را که می دید باور نمی کرد. با حسرت سرش را تکان داد:

- اما کاترين... من که دیشب خواب ندیدم...
تو دیشب با من بودی.

- من پیش هر دوي شما اومدم.

در صدای کاترین هیچ حسی نبود. انگار می دانست استفان این سوال را خواهد پرسید و انگار که هزار بار با خودش این سوال را جواب داده بود. کاترین لبخندی دیگری به دیمون و سپس به استفان زد.

- انتخاب من این است. من هر دوی شما را دوست دارم. با این که خیلی ضعیف شدم که در یک شب با دو نفر خون مبادله کردم ولی راضی ام و احساس خوبی دارم. هیچ کدام از شما را نمی خواهم از دست بدهم و هیچ کدامتان را هم ترک نمی کنم. ما سه تا همیشه با هم هستیم و تا همیشه راضی و خوشبخت خواهیم بود.

استفان پرسید:

- راضی و خوشبخت؟
- بله هر سه تای ما دوستان خوبی برای هم خواهیم بود. دوستانی که همیشه سعی می کنند همدیگر را خوشحال کنند.

در صدایش لحن امیدوارانه ای بود که همیشه در چشمانش موج می زد، همراه با لذتی کودکانه. انگار تمام این بازی بچه گانه ای است که قرار است تا ابد ادامه پیدا کند.

- ما تا ابد زنده می مانیم. هیچ وقت مریض نمی شویم، پیر نمی شویم، شکسته و زشت نمی شویم.

این انتخاب من است. انتخابی برای خودم و برای شما.

دیمون هم که از کار کترین ناراحت بود با عصبانیت گفت:

- من چطور می توانم کنار او راضی و خوشحال و خوش بخت باشم؟ این بچه فقط بین ما فاصله می اندازد. این احمق که مثل ارزش های فلورانس مسخره است از دنیا چیزی نمی داند. من به زور می توانم حضورش را در خانه تحمل کنم. به خدا بدم می آید اگر یک بار دیگر بخواهم ببینمش یا صدایش را بشنوم.

استفان گفت:

- من هم همین طور.

استفان با خودش فکر کرد این ها همه اش تقصیر دیمون است، حتماً چیزی به کترین خورانده؛ حتماً دارویی به او داده که این کارها را می کند و این حرف ها را می زند.

- نمی توانم یک لحظه دیگر تحملت کنم.

دیمون که منتظر همین بود گفت:

- پس برو شمشیرت را بیاور. البته اگر بتوانی پیدایش کنی.

و بعد پوزخندی به او زد.

- دیمون، استفان، خواهش می کنم بس کنید. نه خواهش می کنم.

و بعد کترین بین آن ها ایستاد و بازوی استفان را گرفت. به چشم های آن ها نگاه کرد که سرشار از خشم بود و بعد زد زیر گریه.

- به چیزی که می گوید فکر کنید. شما برادر هستید.

دیمون با نفرت نگاهی به استفان کرد و گفت:

- تقصیر من نبود که برادر این شدم.
- می شود لطفاً کوتاه بیایید به خاطر من دیمون... استفان؟ خواهش می کنم.

بخشی از وجود استفان به او می گفت نگذارد این دختر پیش از این اشک بریزد. غرورش را زیر پا بگذارد و به خاطر او کوتاه بیاید اما بخش دیگر وجود او آن قدر از عصبانیت پُر بود که تنها می خواست دیمون را از میان بردارد. دیمون هم همین طور بود.

- نه... نمی توانیم. کترین فقط یکی از ما باید بماند. ما تو را نمی توانیم با هم داشته باشیم.

قطره های درشت اشک از روی صورت کترین سُر می خوردند و یقه ی لباس سفیدش را خیس می کردند. حق حق کنان پایین دامنش را بلند کرد و بعد دوید و از آن جا رفت.

استفان به النا گفت:

- بعد ديمون حلقه اي که کاترين داده بود گرفت و دستش کرد.

احساس شديدی در لحن تعريف کردنش بود.

- و بعد به من گفت که کاترين مال منه برادر و رفت.

استفان به النا نگاه کرد و انگار تازه از تاریکی وارد روشنایی شده باشد چندین بار پلک زد و چشمانش را باریک کرد. النا هنوز هم نشسته بود روی تخت و با آن چشم هایش که همانند چشم های کاترين بودند به استفان نگاه می کرد. چشمانش حالا که سرشار از ترس و افسوس بودند بیشتر به چشم های کاترين شبیه شده بود، اما النا از پیش استفان نرفته بود، فرار نکرده بود. مانده بود و با او حرف می زد.

- و بعد چي شد؟

استفان انگشت هایش را در هم فرو برد و بعد از کنار پنجره آمد این طرف. در ذهنش به خاطره ای رسیده بود که توان به یاد آوردنش را نداشت. اصلاً نمی خواست آن را تعريف کند اما نمی شد که واقعه را نیمه کاره رها کرد. النا از او بقیه داستان را می خواست. اما استفان چطور می توانست النا را تا اعماق

تاریکی ببرد و ترسناک ترین لحظات عمرش را
برای او نمایان کند.

- نه نمی تونم... نمی تونم بگم.

- نه استفان تو باید تا آخرش داستان رو
برای من تعریف کنی. من می خوام وارد این
حصار بشم که دور خودت کشیدی. از چی می
ترسی؟ بذار من هم ترسات رو ببینم. باید
ببینم. من باید آخر داستان رو بدونم.

استفان نفرت را احساس می کرد. نفرت از روزی
که هم پایان بود و هم آغاز.

النا دست او را گرفت. استفان از دست های او
نیرو گرفت، با دست هایش گرم شد.

چشم های الناز از او می خواست ادامه دهد.

- می خوای بدونی بعدش چی شد؟ می خوای بدونی
سرنوشت کاترین چی بود؟

النا سر تکان داد. خیلی ضعیف شده بود. توان
پذیرش این همه اتفاق را در یک شب نداشت اما
باید تا آخرش می رفت. استفان گفت:

- حالا که می خوای پس می گم. روز بعد کاترین
مرد. من و برادرم دیمون کاترین رو کشتیم.

14

النا ناگهان شل شد. با صدای لرزان پرسید:

- جدي كه نمي گي؟ استفان من تو رو مي شناسم، تو نمي توني چنين كاري كرده باشي؟ بگو كه جدي نمي گي.

استفان سرش را انداخت پایین. النا به خاطر آورد كه چطور استفان روي پشت بام خون آن پرنده ي كوچك را مي مكيد. استفان انگار داشت كف اتاق صحنه اي را كه سال ها قبل اتفاق افتاده بود مي ديد.

- اون شب وقتي رفتم توي تخت. اميدوار بودم كاترين باز هم بياد. حس مي كردم چيزهايي توي من فرق كرده. توي تاريخي بهتر مي ديدم. شنوايي ام هم بهتر شده بود. احساس قدرت بيش تري مي كردم. انگار به يك منبع انرژي دست پيدا كرده بودم و گرسنه بودم به شدت گرسنه بودم. موقع شام احساس مي كردم كه غذاي معمولي سيرم نمي كند. نمي دونستم چرا و بعد نگاهم افتاد به سفيدي گردن يكي از دختراني خدمتكار. مي دونستم چرا دارم نگاهش مي كنم و مي دونستم چي مي خوام.

استفان نفس عميقي كشيد:

- اون شب سعی کردم به گرسنگی توجه نکنم، هر چند که تمام فکرم رو مشغول کرده بود. سعی کردم به کاترین فکر کنم، دعا می کردم که بیاد پیشم. دعا می کردم.

استفان لبخند کوتاه و تلخی زد و ادامه داد:

- اگه موجودی مثل من بتونه دعا کنه.

انگشتان النا که دست استفان را می فشرد کرخت شده بودند اما او هنوز هم دست استفان را گرفته بود و سعی می کرد به او دلداري بدهد.

- ادامه بده استفان بگو...

استفان دیگر مشکلی در تعریف کردن داستان نداشت، انگار که دیگر حضور النا را احساس نمی کرد.

- اون موقع ها هنوز بلد نبودم دعا کنم. صبح روز بعد احساس نیازم شدید تر شد، انگار رگ هام خشک شده بودند. دیگه نمی شد بیشتر تحمل کرد. باید بهشون خون می رسوندم. رفتم اتاق کاترین، رفتم ازش بخوام، بهش التماس کنم تا کمک کنه اما...

استفان چند لحظه مکث کرد:

- اما دیمون قبل از من اومده بود اون جا. بیرون اتاق بودیم. می دیدم که دیمون بر خلاف من نیازش را سرکوب نکرده. این رو از پوست گل انداخته اش و جست و خیزهاش می شد

فهمید اما هنوز اون هم کاترین رو ندیده بود. دیمون به من گفت: اگه می خوای در بزن اما اون خدمتکار هیولا نمی ذاره بری تو. من در زدم که... دیمون یکی از اون خنده های شیطانی اش رو کرد و گفت: خواستم بگم در زدم که مُرده رو بیدار کنم اما بیدار کردن مُرده ها به نظرم راحت تر از بیدار کردن کاترین باشه و بعد گفت که دوتایی با هم زنده اش کنیم؟ آره؟ بهش دوباره نیرو می دیم.

گوردین در رو باز کرد. صورتش مثل لعاب چینی سفید بود، اما چشم هاش سیاه بودن. ازش پرسیدم می شه بانو رو ببینم. انتظار داشتم که بگه کاترین خوابیده اما گوردین به من نزدیک شد و آهسته گفت که من به دیمون نگفتم اما به شما می گم. خانم توی اتاق نیست امروز صبح رفته توی باغ قدم بزنه، چون باید فکری می کرده، به چیزی. من پرسیدم: صبح به این زودی رفته؟ و گوردین گفت که آره و بعد نگاهی به دیمون و من انداخت و گفت: بانو دیشب خیلی ناراحت بودن. تا صبح داشتن گریه می کردن. وقتی که اینو گفت احساس عجیبی به سراغم اومد. فقط خجالت و شرم نبود. ترس بود. گرسنگی و ضعفم رو فراموش کردم. حتی دشمنی ام با دیمون رو هم فراموش کردم. احساس کردم اتفاق بدی قراره برای کاترین بیفته. برگشتم و به دیمون گفتم ما باید بریم و

کاترین رو پیدا کنیم. دیمون بر خلاف همیشه مخالفت نکرد. با هم رفتیم باغ و دنبالش گشتیم و صداش زدیم. همه چیز اون روز یادمه. نور خورشید از لای شاخه های درختای سرو و صنوبر می تابید. من و دیمون دویدیم سمت درختا. دنبال کاترین می گشتیم. صداش می زدم...

النا لرزشی عصبی در دستان استفان حس کرد. استفان به کندي نفس می کشید.

- تقریباً رسیده بودیم آخر باغ که یادم اومد کاترین کجای باغ رو بیشتر دوست داره. فقط از یک راه باریک می شد رفت اون جا. کنار درختای لیمو. اسمشو صدا می زدم و به اون طرف می رفتم اما وقتی رسیدم نزدیک درختای لیمو صدام بند اومد. احساس کردم یه چیزی بهم می گفت که نرم، نرم اون جا...
- استفان...

استفان محکم داشت دستان الن را فشار می داد. لرزش عصبی اش بیشتر می شد.

النا دردش گرفت:

- استفان... لطفاً...

اما استفان حرف های او را نمی شنید:

- همه چی مثل یه کابوس بود. همه چی این قدر کند اتفاق می افتاد که انگار هیچ وقت

قرار نیست تموم بشه. نمی تونستم برم اما باید می رفتم جلو. با هر قدم ترسم بیشتر می شد حسش می کردم. بوش می کردم. بوی گوشت سوخته می داد. نباید می رفتم. نباید می دیدم.

صدای استفان بلندتر شده بود. بُریده بُریده نفس می کشید. چشمانش کاملاً باز بودند، مثل یک بچه ترسیده بود. الانا با دست دیگرش انگشت های او را گرفت و سعی کرد آن ها را باز کند:

- استفان... تو دیگه اون جا نیستی...
نترس... تو پیش منی...

- نمی خوام ببینم اما مجبورم برم جلو. یه چیز سفید اون جاست. یه چیز سفید، زیر درخت لیمو، نباید بهش نگاه کنم.

اما استفان چیزی نمی شنید. کلمات خودشان از دهان او خارج می شدند و او توانست آن ها را کنترل کند.

- من نباید برم جلوتر، اما میرم. اون دیوار، اون درخت و اون چیز سفیدی که پشت اونه. سفید و طلایی و بعد فهمیدم و رفتم به طرفش، چون لباس اون بود، لباس سفید کاترین. رفتم کنار درخت. روی زمین بود. دیدمش لباس کاترین بود.

صدایش باز هم بلندتر شد.

- اما فقط لباسش بود نه خودش.

النا خشکش زده بود. مي خواست با او حرف بزند
اما انگار فکش قفل شده بود.

- کاترين اون جا نبود. شايد شوخي بود. شايد
دروغ گفته بودن که کاترين اون جاست ولي
لباسش اون جا بود. لباسش پر از خاکستر
بود. بو مي دادن، بوي خاکستر. حالم رو بد
مي کرد. کنار آستين لباسش يك تيکه کاغذ
بود. روي يه سنگ که کمی اون طرف تر بود
انگشترش بود. انگشترش که نگين آبي داشت،
انگشتر کاترين. انگشتر کاترين.

و بعد ناگهان استفان فریاد کشید:

- کاترين تو چي کار کردی؟

و بعد روي زمين زانو زد. بالاخره دست النا را
رها کرده بود تا صورتش را با هر دو دست
بپوشاند.

النا او را که ضجه مي زد و اشک مي ريخت در
آغوش کشید. شانه هایش را گرفت و سرش را به
سینه اش چسبانده.

- کاترين انگشترش رو در آورده بود. کاترين
رفته بود جلو آفتاب. خدا... .

جلو لباس آبي و بلند النا از اشک هاي استفان
خيس شده بود. النا مي خواست چيزي بگويد اما
فقط مین مین کرد. استفان سرش را بلند کرد.

ظاهراً از گذشته برگشته بود به زمان حال.
صدایش را به سختی می شنید.

- کاغذ کنار آستین یه نامه بود. یه نامه
برای من و دیمون و توش نوشته بود که چقدر
کترین خودخواه بود که هر دو تایی ما رو
می خواسته. توش نوشته بود که نمی تونه
تحمل کنه که ما دو تا به خاطر اون به جون
هم بیفتیم. نوشته بود امیدواره با رفتنش
دعوی بین ما تموم بشه. این کار رو کرده
تا ما با هم باشیم. من و دیمون.
- آه استفان.

اشک از چشمان النا سرازیر شد.

- آه استفان من واقعاً متاسفم. اما کاری که
کترین کرده بود واقعاً خودخواهانه بود،
حتی اگه انتخاب خودش هم بود و هیچ ربطی
به تو و دیمون نداشت.

استفان سرش را تکان داد. انگار که نمی
توانست حقیقت جمله ای را که در ذهنش داشت
تحمل کند.

- اون زندگیش را به خاطر ما داد. ما
کشتیمش.

استفان سرش را از روی سینه النا برداشته
بود. چشمانش هنوز می درخشیدند و هنوز هم
افسرده و ترسیده کودکانه را می شد در آن ها
دید.

- دیمون بعد از من رسید. نامه رو برداشت و خوند. دیونه شد. هر دو تا مون شدیم. هر دو مون می گفتیم که اون یکی مقصره. نمی دونم چطوری شد که برگشتیم خونه اما وقتی رسیدیم خونه من یه راست رفتم و شمشیرم رو برداشتم شروع کردیم به مبارزه. می خواستم اون کثافت مغرور رو برای همیشه از بین ببرم. یادم میاد که پدرم از توی خونه فریاد می کشید و ما ضرباتمون رو سریع تر کردیم تا قبل از این که پدر برسه کار رو تموم کنیم. شمشیرزنی ما مثل هم بود اما دیمون از من بزرگتر بود و قدرت بدنی بیشتری داشت. اون روز سریع تر هم شده بود. وقتی پدرم داشت فریاد زنان می دوید اون جا یادمه که بالاخره دفاع من شکست و بعد حس کردم که شمشیرش رفت توی قلبم.

النا مات و مبهوت فقط داشت به او نگاه می کرد.

- تیزی لبه شمشیر رو که به استخون های دنده ام کشیده می شد حس کردم. فرو رفتن شمشیر توی بدنم رو حس کردم که می رفت داخل و داخل تر و بعد دیگه پاهام توان سراپا نگه داشتن منو نداشتن و افتادم روی زمین. روی سنگ فرش جلوی خونه.

استفان به الننا نگاه کرد و داستان را خیلی ساده تمام کرد.

- و این طوری بود که مردم.

النا حس می کرد که تمام بدنش سرد و کرخت شده.

- دیمون اومد بالای سرم. خم شد سمت. صدای فریاد پدرم از دور می اومد. توی خونه همه جیغ می زدن اما من تنها چیزی که می دیدم صورت دیمون بود. اون چشمای سیاهش که مثل شب بی ستاره بودن. می خواستم از بین ببرمش، می خواستم بهش آسیب برسونم، به خاطر کاری که با من کرده بود به خاطر تمام کارایی که با من کرده بود با من و البته کترین.

استفان برای چند لحظه سکوت کرد و سپس انگار داشت بلند بلند فکر می کرد گفت:

- بعد شمشیرم رو بلند کردم. تمام نیروم رو جمع کردم و شمشیرم رو توی قلبش فرو کردم.

طوفان تمام شده بود و النا از میان شیشه شکسته پنجره صدای حیوانات شب را می شنید. صدای جیرجیرک ها و صدای باد را که میان شاخه های درختان می پیچید.

در اتاق استفان همه چیز مثل قبل بود اما:

- بعد از اون دیگه چیزی یادم نیست، تا وقتی که توی قبر به هوش اومدم...

کمی از النا فاصله گرفت و چشمانش را بست.
حالت چهره اش خسته و درهم بود. اما آن ترس
کودکانه را دیگر در خود نداشت.

- هم دیمون و هم من هنوز اونقدر از خون
کاترین داشتیم که زنده بمونیم. توی قبر
هر دومون بیدار شدیم. بهترین لباسمون رو
تنمون کرده بودن و ما رو کنار هم گذاشته
بودن. قبرمون یکی بود اما این قدر ضعیف
شده بودیم که دیگه نمی خواستیم
بهم آسیب برسونیم. زیاد نیرو نداشتیم.
گیج بودیم. نمی دونستیم کجاییم. من دیمون
رو صدا کردم. اما دیمون توی تاریکی از
دیدم محو شد. خوشبختانه ما رو با حلقه
هایی که کاترین بهمون داده بود دفن کرده
بودند. انگار می دونستن این حلقه ها
عزیزترین چیز زندگیمونه. وقتی سنگ روی
قبر رو برداشتیم، من با خودم فکر کردم که
باید برم خونه اما وقتی خدمتکارا منو
دیدن جیغ زدن و دویدن برن کشیش بیارن.
منم از اون جا فرار کردم برگشتم به جایی
که امنیت داشتم، یعنی توی تاریکی، از اون
موقع فقط توی تاریکی بودم. جایی که بهش
تعلق دارم. جایی که قلمرو منه. درست مثل
برادرم دیمون رفتم و توی تاریکی محو شدم.
النا من کاترین رو کشتم. با غرور و
حسادتم و برادرم دیمون رو با نفرتم کشتم.
اما کاری بدتر از کشتن او هم کردم. من

نفرینش کردم، خون کاترین که توی رگ هاش بود کم تر و کم تر می شد و نهایتاً از بین می رفت و کم کم تبدیل به یک انسان معمولی می شد، وقتی شمشیرم رو توی قلبش فرو کردم فرصت زندگی معمولی رو ازش گرفتم و اون رو هم تا ابد به دنیای شب و سایه ها تبعید کردم. و این نفرین ابدی من برای برادرم بود. من فرصت رستگاری رو از دیمن گرفتم.

استفان سپس خنده تلخی کرد و گفت:

- می دونی معنی کلمه سالواتوره به ایتالیایی یعنی چی؟ یعنی رستگاری. این نام خانوادگی ماست چون ریشه خانواده ما به سنت استفان اولین شهید مسیحیت بر می گرده. اولین کسی که در راه عیسی مسیح کشته شد و به رستگاری رسید. و حالا من و برادرم در جهنم زندگی می کنیم من اونو به زندگی در جهنم محکوم کردم.

النا گفت:

- نه... استفان نه... برادرت خودش این بلا رو سر خودش آورد، اون بود که تو رو کشت اون بود که شمشیر کشید، اما بعدش چه بلایی سر اون اومد؟ برام تعریف کن.

- برای یه مدت پیش یه دسته از راهزنا بود که کارشون فقط غارت و تاراج مردم بود. با اونا به گوشه گوشه ی ایتالیا رفت. با اونا می جنگید و می دزدید و می کشت

و خون قرباني هاش رو مي مکيد. من پشت دروازه هاي شهر يه جايي رو براي سکونت انتخاب کردم و با کشتن حيونا و خوردن خونشون خودم هم کم کم تبديل به يه حيون شده بودم. مدت ها از ديمون خبر نداشتم تا اين که يه روز صداش رو توي ذهنم شنيدم. اون از من قوي تر بود، چون از خون انسان ها تغذيه کرده بود. جنگيدن و کشتن، نيروي جسماني ديمون رو بالا برده بود و ديگه از چيزي نمي ترسيد. النا! نيروي اصلي هستي و زندگي توي خون انسانه، خون قدرت زيادي داره، خون تمام انرژي بدن رو حمل مي کنه. وقتي انساني کشته مي شه اين انرژي در لحظه هاي آخر به حداکثر مقدار خودش مي رسه. چون ترس ضربان قلب رو شديدتر مي کنه و البته بايد بدوني که خارج شدن روح از بدن انرژي زيادي لازم داره. مردن به اين راحتی نيست النا. وقتي کسي در حال مرگه بدنش تمام انرژي اش رو استخراج ميکنه و اين انرژي توي خونه. ديمون چون انسان ها رو مي کشت و خونشون رو مي خورد نيروي فوق العاده اي به دست آورده بود.

النا پرسيد:

- چه نيرويي؟
- همون طور که گفتي قدرت بدني و سرعت عکس العمل رو بالا مي بره و حواس پنج گانه حساس تر مي شن. مخصوصاً شبا. اين ها ساده

ترین چیزهایی هستن که وقتی از خون کسی نیرو می‌گیری به وجود میان. غیر از اینا ما... ما می‌تونیم نیروی ذهن دیگران رو حس کنیم. می‌تونیم حضورشون در جایی رو حس کنیم و حتی فکرشون رو بخونیم. می‌تونیم کسانی رو که از لحاظ ذهنی ضعیف ترن رو مجبور کنیم کارهایی رو انجام بدن. می‌تونیم اونا رو به زانو در بیاریم. کسانی دیگری هم هستن که این قدر خون انسان‌ها رو خوردن که حتی می‌تونن ظاهرشون رو تغییر بدن و شکل حیون یا چیزای دیگه بشن و اگه بیشتر بکشن و خون بخورن این نیروها بیشتر و قوی‌تر می‌شه. صدای دیمون رو هنوز خوب یادمه. گفته بود که شده ریس راهزنا و الان داره بر می‌گرده فلورانس. توی ذهنم صداش رو می‌شنیدم که می‌گفت اگه وقتی بر می‌گرده من اون جا باشم منو می‌کشه. من می‌دونستم که این کار رو می‌کنه، بنابراین از فلورانس رفتم. بعد از اون فقط یکی دو بار دیدمش. همیشه از یه روش استفاده می‌کنه. ظاهراً از نیروی تاریکی خوب تونسته بهره ببره. اما تاریکی توی ذات من هم هست. من فکر می‌کردم می‌تونم بر این بخش وجودم پیروز بشم. اما نیروی تاریکی خیلی زیاده. برای همین اومدم به فلس چرچ فکر می‌کردم اگه از ایتالیا پیام یه جایی که خیلی از دنیای خاطرات قدیمی من دوره شاید بتونم از شر

تاریکی درونم خلاص بشم. و حالا بر خلاف چیزی که فکر می کردم من این جا به آدم رو کشتم.

النا فوراً گفت:

- نه... من باور نمی کنم استفان...

داستانی که استفان تعریف کرده بود در او همزمان ترس و همدردی ایجاد کرده بود. اما النا از یک چیز مطمئن بود. این که استفان نمی توانست یک قاتل باشد.

- استفان امشب چه اتفاقی افتاد؟ تو با تانر دعوات شد؟

- یادم نمی یاد... من از قدرتم استفاده کردم متقاعدش کنم تا جشن خراب نشه و بعد رفتم. حس کردم سرم گیج میره. ضعیف شده بودم درست مثل قبل.

و بعد استفان مستقیم به چشم های النا نگاه کرد.

- آخرین باری که از نیروم استفاده کردم توی قبرستون بود. نزدیک کلیسای متروک یعنی جایی که به ویکی حمله شد.

- اما تو اون کارو نکردی استفان... تو نمی تونی اون کارو کرده باشی.

استفان با تلخی جواب داد:

- نـمـي دـونـم پـس چـه تـوضـيـح دـيگـه اـي مـي تـونـه
بـراي اـون اـتـفـاق وـجـود دـاـشـتـه بـاـشـه؟ و تـازـه
اـون پـيـرـمـرد زـيـر پـل هـم هـسـتـ. مـن اـز خـون اـون
خـوردمـ. اـون شـب کـه شـما دـخـتـرا فـراـر کـردـيـنـ.
مـن مـي تـونـم قـسـم بـخـورم کـه اـون قـدر زـيـاد
خـون نـخـوردم کـه کـارش بـه بـيـمـارـسـتـان بـکـشـهـ.
اـما اـون رـفـت تـوي کـما و نـزـديـک بـود بـمـيـرهـ.
وـقـتـي هـم کـه بـه وـيـکـي بـنـت حـمـلـه شـد مـن تـوي
قـبـرـسـتـون بـودمـ.

- نـه اـيـن کـارا کـار تـو نـيـسـتـ.

اـلـنا بـا قـاطـعـيـت صـحـبـت مـي کـردـ.

- چـه فـرـقـي مـي کـنـه؟ اگـه کـار مـن نـبـودـه پـس کـار
کـي بـودـه؟
- دـيـمـونـ.

اـسـتـفـان نـاگـهـان تـکـان شـديـدي خـوردمـ. حـرف اـلـنا
مـثـل يـک شـوک عـصـبي او را اـز جـا پـراـنـده بـودـ.

- تـوجـيـه خـوبـيـهـ. مـنم اوـلـش فـکـر مـي کـردم بـايـد
يـه نـفـر دـيگـه اـي هـم بـاـشـه، يـه نـفـر مـثـل
بـراـدرمـ. اـما هـر چـي تـو ذـهـنم گـشـتم کـسـي رـو
پـيـدا نـکـردمـ. هـيچ کـس دـيگـه اـي اـيـن جـا نـيـسـتـ.
تـنـها تـوضـيـح بـراي اـيـن حـواـثـ اـيـنـه کـه مـن
قـاتـل بـاشـمـ.

- نـه... تـو چـرا مـتـوجـه نـيـسـتـي؟ مـن مـنـظـورم اـيـن
نـيـسـت کـه يـه نـفـر دـيگـه وـجـود دـاره کـه مـثـل تـو
و دـيـمـون قـدرتـمـنـده و مـثـل شـمـا هـاـسـت مـنـظـورم

اینه که خود دیمون این جاست. توی فلس
چرچ. من این جا دیدمش.

استفان با حیرت به النا نگاه می کرد. النا
نفس عمیقی کشید.

- باید خودش باشه. من دو بار دیدمش. شاید
هم سه بار. استفان تو داستان تو تعریف
کردی حالا بذار من بگم.

و بعد النا ماجرای آن شب را در سالن ورزش
تعریف کرد و اتفاقی را که در خانه بانی
افتاده بود. و هم موقعی را که دیمون قصد
داشته او را ببوسد. از خجالت سرخ شده بود،
اما همه چیز را برای استفان تعریف کرد.

برایش از آن کلاغ گفت و تمام وقایع عجیبی را
که به تازگی اتفاق افتاده بود.

- استفان من فکر می کردم دیمون امشب توی
جشن بوده. اون موقعی که تو رفتی یه نفر
با لباس سنتی مرگ و با دامن بلندش از
کنار من رد شد. شل سیاه بلند تنش بود و
من نمی تونستم صورتش رو ببینم، اما طرز
راه رفتنش برام آشنا بود. اون خودش بوده
استفان. حتماً دیمون بوده.

- اما حتی اگه فرض کنیم دیمون امشب توی جشن
بوده باز هم بقیه اتفاقا توجیه نمی شه.
ویکی و اون پیرمرد رو می گم. من خون اون
پیرمرد رو خوردم.

صورت استفان در هم و بی حالت بود. انگار هیچ امید دیگری برایش نمانده باشد.

- اما مگه خودت نگفتی اون قدرها از اون پیرمرد خون نرفت که بهش آسیبی برسه. کی می دونه بعد از این که تو رفتی چه اتفاقی برای اون پیرمرد افتاده و کی اون جا بوده. خیلی ساده است. دیمون بوده که بهش حمله کرده. گوش کن، حتماً دیمون تغییر شکل داده و تمام مدت جاسوسی تو رو می کرده. آره! خودشو به شکل کلاغ در آورده و در مورد ویکی هم مگه خودت نگفتی شماها می تونین ذهن دیگران رو کنترل کنین. دیمون هم همین کار رو با تو کرده. اون نیروی ذهنی تو رو تونسته کنترل کنه.

- ذهن منو منحرف کرده که حضورش رو احساس نکنم.

صدای استفان از هیجان می لرزید.

- وقتی هم که با ذهنم صداش کردم به خاطر همین بود که جوابی نگرفتم. اون می خواسته من...

- می خواسته همین اتفاقی بیفته که الان افتاده. می خواسته که تو به خودت شک کنی. می خواسته که تو خیال کنی که قاتلی. اما استفان این حقیقت نداره. استفان حالا تو دیگه حقه ی اون رو کشف کردی، دیگه نباید بترسی.

النا ایستاده بود و از این که توانسته بود استفان را از شك بیرون بیاورد خوشحال بود.

یکی از شوم ترین شب های زندگی النا حالا به شبی شیرین برای او تبدیل شده بود.

- برای همین چیزا بود که همیشه از من فاصله می گرفتی؟ آره؟

النا دستان استفان را گرفت و ادامه داد:

- حتماً می ترسیدی که به من آسیبی برسه. اما دیگه نباید بترسی استفان. دیگه دلیلی برای ترس وجود نداره.
- وجود نداره؟

استفان تند تند نفس می کشید و دستانش را محکم مشت کرده بود. انگار که سر دو مار را در دست داشت.

- فکر می کنی دلیلی برای ترس وجود نداره؟
دیمون ممکنه به اونا حمله کرده باشه اما اون فکر منو کنترل نمی کنه. تو نمی دونی که من چه فکرایي در مورد تو کردم النا.
- استفان من می دونم که تو نمی خوای آسیبی به من برسونی.

- نه؟ می دونی چند بار شده که تو رو توی مدرسه بین بقیه دیدم و به زور جلو خودمو گرفتم که بهت دست نزنم؛ می دونی چقدر گردن سفیدت با اون رگ های آبی زیرش وسوسه ام کرده؟

چشم هاي استفان که به پايين گلوي النا خيره شده بود النا را ياد چشم هاي ديمون انداخت. قلب النا شروع کرد به تندتر تپیدن.

- بارها شده بود که با خودم فکر کردم توي همون مدرسه جلوي همه ازت به زور خون بگیرم.

- لازم نيست به زور اين کارو بکني. من تصميم خودم رو گرفتم استفان.

صداي النا آرام بود و به صورت استفان نگاه مي کرد.

- من مي خوام...

استفان آب دهانش را به سختي پايين داد.

- تو نمي دوني که از من چي مي خواي.
- فکر مي کنم بدونم. من مي خوام مثل تو بشم. منظورم اين نيست که تغيير کنم فقط کمي خون مبادله کنيم بدون اينکه اتفاقي بيافته. نمي شه؟ من فکر مي کنم بايد بشه.

النا سپس با لحنی آرام تر گفت:

- چقدر کاترين رو دوست داشتی؟ اما الان که کاترين نيست. تو مي خواستي هميشه با کاترين باشي اما کاترين ديگه رفته. ولي من هستم استفان. من دوستت دارم و مي خوام باهات باشم.

- تو نمي دوني چي داري مي گي.

استفان خیلی صاف و رسمی ایستاده بود و حالتی جدی در چهره اش بود. نگاه مضطربش را به النّا دوخته بود.

- اگه ما يك بار اين كار رو بكنيم ديگه چيزي نمي تونه مانع از اين بشه كه من تغييرت بدم يا بكشمت. لذت اين كار اون قدر زياده كه هر كسي رو وادار مي كنه تا تهش بره. تو هنوز نمي دوني النّا من كي هستم. و چه كارهايي ممكنه بكنم.

النّا ايستاده بود و در سكوت به او نگاه مي كرد. سرش را گرفته بود بالا و ظاهراً با نگاه هاش بيشتر استفان را عصباني مي كرد.

- به اندازه كافي نديدي يا مي خواي كه باز هم نشونت بدم؟ نمي توني تصور كني كه من چه بلايي مي تونم سرت بيارم؟

استفان به سمت شومينه خاموش رفت و از كنار آن تكه چوبي را كه كلفت تر از مچ هر دو دست النّا بود برداشت. سپس آن را به راحتی از وسط نصف كرد و گفت:

- فرض كن اينّا استخون هاي تو باشن.

كنار اتاق روي زمين بالش تخت افتاده بود. استفان آن را برداشت و با ناخن هاش آن را پاره كرد و گفت:

- فرض كن اين پوست تو باشه.

و بعد با گام هاي بلند به سمت الناء رفت و شانه هاي او را گرفت و او را به خودش نزديك كرد. استفان خيلي تند نفس مي كشيده و بازدمش موهاي نرم الناء را تكان مي داد. لب هاي استفان بالا رفت. صداي نفس كشيدن استفان داشت مثل روي پشت بام مي شد و دندان هايش مثل قبل بيرون زده بود و تيز تر و سفيدتر از قبل به نظر مي رسيد. حيوان شكارچي درون او داشت دوباره بيدار مي شد.

- گردن سفيد تو...-

النا چند لحظه به صورت ترسناك استفان خيره شد و بعد چيزي در ناخوداگاه او به او گفت كه دست هايش را روي صورت استفان بگذارد و...-

النا بي آن كه بداند دارد چه كار مي كند دست هايش را روي گونه هاي سرد استفان گذاشت و سپس صورت استفان را به خود نزديك كرد. در چهره استفان تعجب به وضوح ديده مي شد. الناء نترسيده بود و نمي خواست او را از خود براند. الناء صبر كرد آن قدر كه در نگاه استفان توحش جاي خود را به نياز داد. استفان سراپا نياز بود. الناء مي دانست كه استفان از چهره ي او بي پروايي و عشق را مي خواند. لب هاي الناء آرام از هم باز شدند. حالا هر دو نفرشان تند تند نفس مي كشيدند. آهنگ قلب هاي شان با هم يكي شده بود و نگاه شان به چشم هاي يكدگر بود. بدن استفان آرام مي لرزيد،

درست مثل زماني که به خاطرات کاترين فکر مي کرد. انگار جسمش ديگر نمي توانست اشتياق روحش را پنهان کند.

استفان مي خواست مخالف کند اما وقاري که در حرکات الناء بود مانع از آن مي شد. قدرت عشق الناء از قدرت هاي فرا بشري او زيادتر بود. الناء چشم هایش را بست و تنها به استفان فکر کرد. ديگر چيزهاي وحشتناکي که آن شب اتفاق افتاده بود آزارش نمي داد. استفان آن قدر محتاطانه دستش را توي موهاي الناء فرو برده بود که انگار هر لحظه ممکن است کل زيبايي آن ها در دستانش بشکند. الناء دهان بر دهاني گذاشته بود که چند دقيقه قبل ترسناک ترين کابوس هاي ممکن را برايش تعريف کرده بود.

النا تغيير حالات و رفتار استفان را حس مي کرد. تسليم شدن او را به خود حس مي کرد. لرزش اندامش را، تندتر شدن تپش قلبش را و داغ شدن صورتش را حس مي کرد. چيزي، هم به استفان و هم به الناء، ثابت شده بود.

- تو هيچ وقت به من آسيب نمي رسوني استفان.

وقار و متانت رفتار استفان را الناء با بي پروايي جواب مي داد و اشتياق شديد الناء را استفان با احتياط در آغوش مي گرفت. هيچ عجله اي نداشتند هيچ خشونتي در رفتارشان نبود. استفان آرام الناء را نشانده. قلب الناء مانند

قلب بچه گنجشكي تند تند مي تپيد و نفس هایش به سختي از سينه پر دردش بيرون مي آمد. النا چشم هایش را بست و گذاشت که سرش آزادانه به عقب برود.

ديگر وقتش شده بود. النا به آرامي سر استفان را به پايين هدايت كرد. لب هاي استفان روي گردنش بودند. نفس گرم او را روي پوستش احساس مي كرد. و بعد حس كرد که تيزي دندان هاي او گردنش را مي خراشد. درد وحشتناك يك لحظه آمد و رفت و بعد لذتي عميق جانشين درد اوليه شد. النا از شيريني اين احساس مي لرزيد. استفان قبل از آن که بخواهد كاري بکند سرش را بالا آورد. النا به صورت او نگاه كرد، به صورتي که ديگر بدون هيچ نقابي در مقابلش بود. بين او و استفان ديگر هيچ ديواري فاصله نينداخته بود. نگاه استفان قدرت را از النا مي گرفت. سرش گيچ مي رفت. استفان پرسيد:

- به من اعتماد مي کنی؟

النا سرش را به نشانه تائيد تکان داد. استفان که همچنان چشم در چشم النا داشت از کنار تخت چيزي برداشت. يك خنجر بود النا از ديدن آن نترسيد.

استفان همان طوري که به النا نگاه مي كرد خنجر را از نيامش بيرون آورد و با نوک آن گردن خودش را زخمی کرد. باريکه خون براي النا مانند شيره ي تمشك به نظر مي

رسید. وقتی که استفان صورت او را به گردش نزدیک می کرد النا هیچ مقاومتی نکرد.

کمی بعد، وقتی جیرجیرک ها در بیرون شروع به خواندن کردند استفان لب های النا را از روی گردن خود برداشت.

- کاش می شد همین جا می موندی النا. کاش می شد برای همیشه می موندی اما نمی شه.
- می دونم.

نگاهشان در سکوت به هم بود. حرف های زیادی با هم داشتند، دلایل زیادی برای با هم بودن داشتند.

- فردا بر می گردم.

صدای النا بسیار آهسته بود. النا سپس به سمت او خم شد و گفت:

- هر اتفاقی که می خواد بیفته بیفته، من با تو می مونم. بهم بگو که حرفمو باور می کنی.

استفان در حالی که با موهایی النا بازی می کرد گفت:

- آه! النا من همیشه حرفتو باور داشتم. هر اتفاقی که می خواد بیفته بیفته، ما همیشه با هم هستیم.

15

استفان به محض این که النا را به خانه اش رساند به جنگل رفت.

از جاده خاکی قدیمی رفت. ابرهای مغرور و عبوس اجازه عبور نور ماه را از آسمان نمی دادند. استفان ماشینش را همان جایی پارک کرد که روز اول پارک کرده بود.

استفان پیاده شد و سعی کرد به خاطر بیاورد که کلاغ را دقیقاً کجا دیده. استعدادش در شکار و یافتن چیزها را به کار گرفت. به شاخ و برگ ها دقت کرد. به مسیر قدم ها، به اثار بر جای مانده روی درخت ها. تا بالاخره رسید به آن قسمت از جنگل که درختان بلوط قدیمی بودند.

این جا زیر برگ های زرد شده درخت بلوط هنوز قسمتی از استخوان های خرگوش مرده را می شد دید.

استفان نفس عمیقی کشید و تمرکز کرد. نیرویش را جمع کرد و با ذهنش به جستوجو پرداخت. برای اولین بار از وقتی به فلس چرچ آمده بود بالاخره جوابی دریافت کرد. نیروی ذهنی اش را تشخیص داده بود، اما آن قدر ضعیف و لرزان که نمی توانست محل دقیق آن را مشخص کند.

استفان آهي کشيد و به اطراف نگاه کرد و بعد ناگهان خشکش زد. وقتي سرش را برگرداند دید که ديمون دست به سينه، درست مقابلش ايستاده. انگار ساعت ها زیر درخت بلوط بزرگ ايستاده بود و انتظار استفان را مي کشيد. استفان گفت:

- خب... پس حقيقت داره... تو اين جايي...
خيلي وقته که ندیدمت.

- نه برادر من تمام اين سال ها دور و برت بودم، اما تو من رو نمی دیدي.

کُت چرم مشكي رنگي بر تن داشت و به عادت معمول خودش داشت با دکمه ي جديد سر آستينش بازي مي کرد.

- قدرت هاي تو خيلي ضعيف تر از اوني هستن که بتوني حضور من رو تشخيص بدي.

استفان آرام اما با لحنی تهدید آمیز گفت:

- مراقب باش ديمون. امشب خيلي مراقب باش. من امشب توي حالي نيستم که بخوام تحمل کنم يا خودمو کنترل کنم.

- آهان فکر کن سنت استفان ما بخواد مبارزه کنه. مي بينم که امشب خيلي عصبي هستي. حتماً به خاطر اين که توي قلمروت نفوذ کردم. مي دوني استفان من اين کارو کردم، چون مي خواستم بهت نزديك بشم. فقط همين. آدم بايد به برادرش نزديك باشه.

- تو امشب آدم گُشتي، تو سعي كردي طوري وانمود كني كه كار من بوده. مي خواستي كاري كني خودمم باور كنم كار من بوده.

- مطمئني كه باور نكرده بودي؟ مطمئني كه كار خودت نبوده؟ تو از اون واقعه چي يادته؟ شايد ما با هم اون رو كشته باشيم. تو هم مراقب خودت باش چون من امشب تو حالي نيستم كه بخوام تحمل كنم يا خودم رو كنترل كنم. مي دوني آخه من امشب با يه معلم تاريخ لاغر مُردني بودم اما تو با يه دختر خوشگل بودي.

استفان هر لحظه عصباني تر مي شد.

- ديگه دور و بر النا پيدات نشه.

استفان طوري سر ديمون فرياد كشيد كه ديمون مجبور شد كمی عقب تر برود.

- ديگه دور و بر اون نمي ري ديمون. من مي دونم كه حواست به اونه. مي دونم كه مراقبت هستي. مي دونم كه دنبالي، اما ديگه نه. ديگه اجازه نمي دم. اگه يه بار ديگه بهش نزديك بشي پشيمون مي شي.

- آه استفان تو هميشه خودخواه بودي. هميشه همه چيز رو فقط واسه خودت تنهائي مي خواستي؛ نمي خوي چيزي رو با من تقسيم كني مگه نه؟

دیمون لبخند مکارانه ای به استفان زد و گفت:

- اما خوش بختانه النا خودش خیلی دست و دل بازتر از توئه. ما توی همون اولین دیدار مون هر چی لازم بود رو به هم دادیم و از هم گرفتیم.

- این دورغه.

- نه، نه برادر عزیز من. من در مورد چیز به این مهمی که دروغ نمی گم. خب باید بدونی که بانوی زیبای جنابعالی در اولین دیدارمون تقریباً خودش رو انداخته بود توی بغلم. فکر می کنم از پسرایي که تیپ مشکی می زنن خوشش میاد.

استفان به او نگاه می کرد و سعی می کرد عصبانیتش را کنترل کند. دیمون ادامه داد:

- تو در مورد النا اشتباه فکر می کنی. تو فکر می کنی اون دختر خوب و سر به راهی باید باشه. درست مثل کترین. اما النا این طوری نیست. اون اصلاً از این مدل دخترایی نیست که تو پسندی برادر کوچیک و معصوم من. النا تو دلش خیلی شیطون تر از اونیه که تو خیال می کنی. تو نمی دونی چطور باید با این جور دخترا کنار اومد.

- حتماً می خوای بگی تو میدونی.

دیمون دست به سینه بود دست هایش را انداخت و گفت:

- آه بله برادر كوچك و معصوم من.

استفان مي خواست همان جا به ديمون حمله كند. آن لبخند مغرورانه اش را له كند و گلوي ديمون را جر بدهد. اما بعد سعي كرد خودش را كنترل كند. با صدائي كه از خشم مي لرزيد گفت:

- در مورد يه چيز حق با توه ديمون. النا قدرت زيادي داره. اين قدر قدرت داره كه در برابر تو از خودش دفاع كنه و حالا كه مي دونه تو واقعاً چي هستي حتماً تو رو از خودش مي رونه. تنها احساس النا نسبت به تو فقط نفرته.

ديمون يكي از ابروهايش را بالا داد و گفت:

- النا مي دونه؟ بهتره زياد مطمئن نباشي كه النا چي مي دونه و چي نمي دونه. شايد يه روز بفهمي كه از تاريخي واقعي بيشتر از نور خوشش مي ياد. من حداقل در مورد خودم هيچ چيزي رو از كسي پنهان نكردم. من هر وقت احتياج داشته باشم كارم رو مي كنم اما در مورد تو برادر من خيلي نگرانم. تو خيلي ضعيف و رنگ پريده به نظر مي ياي. به نظر مياد كه النا شيره وجودت رو كشيده مگه نه؟

«بگشش... بگشش» تمام وجود استفان از او مي خواست كه ديمون را بگشد. «بگشش، گردنش رو

بشکن. چنگ بنداز و رگ هاي گردنش رو پاره کن.» اما استفان مي دانست که ديمون امشب خون زيادي خورده. هاله ي تاريك قدرت ديمون از هميشه قوي تر و غير قابل نفوذ تر به نظر مي رسيد.

ديمون با لذت گفت:

- آره من امشب خيلي خوردم.

انگار مي توانست فكري هاي استفان را بخواند. با زبانش دور دهانش را پاك كرد.

- خيلي كوچك و لاغر بود اما نمي دونم چرا اين قدر نيرو توي خورش داشت. البته به خوشگلي النا نبود و مثل النا هم بوي عطر نمي داد؛ اما من هميشه از چشيدن خون هاي تازه استقبال مي كنم. خوشحالم که مي بينم توي رگ هاي تو هم خون تازه جريان داره.

ديمون نفس عميقي کشيد و کمي عقب تر رفت و به اطراف نگاه کرد. استفان هنوز هم در وجود برادرش وقاري را مي دید که ریشه در طبقه ي اجتماعي خانواده ي آنها داشت.

ديمون گفت:

- دلم مي خواد يه کاري بکنم.

و بعد به سمت نهالي که چند قدم آن طرف تر بود رفت و دستش را به طرف آن دراز کرد و بدون آن که واقعاً دستش با آن تماسي داشته

باشد، تنه آن را گرفت. استفان انقباض ماهیچه های دست دیمون را دید و بعد دیمون دستش را بالا آورد. درخت از ریشه بیرون آمد. استفان بوی خاک مرطوبی که ریشه را در بر گرفته بود حس می کرد. دیمون سپس درخت را گرفت و به کناری انداخت.

- دلم می خواد یه کار دیگه هم بکنم.

و بعد ناگهان دیمون غیب شد. استفان به اطراف نگاه کرد اما اثری از او نبود.

- این بالا رو نگاه کن برادر.

صدا از بالای سر استفان می آمد. دیمون بین و شاخ و برگ های درخت بلوط بزرگ نشسته بود. صدای خش خشی آمد و بعد دوباره دیمون غیبش زد.

- من دوباره اینجام برادر.

دیمون پشت سر استفان بود و داشت با انگشت به شانه او می زد. اما استفان که برگشت کسی را پشت سرش ندید.

- این جا رو نگاه کن برادر.

استفان دوباره به سمت صدا چرخید.

- نه این طرف.

استفان فوراً به آن سمت برگشت و سعی کرد که دیمون را بگیرد اما دستانش تنها هوا را چنگ زد.

- این جا استفان.

این بار صدا از داخل سر خود استفان می آمد. استفان نیروی زیادی را صرف کرد تا آن صدا را از ذهنش بیرون کند و بعد ناگهان دید که دیمون دوباره برگشته سر جای اولش زیر درخت بلوط. اما این بار دیگر هیچ شیطنتی در نگاه او نبود. دیمون با چشم های سیاه و بی احساس به او خیره شده و لب هایش روی هم بود.

- دیگه چه دلیلی می خوای استفان؟ من خیلی از تو قدرتمندترم. همون قدر که تو از این آدم های مسخره قدرتمندتری. من از تو سریع ترم و قدرت هایی دارم که تو حتی نمی تونی فکرشو بکنی. قدرت های قدیمی استفان. و می دونی که من جرات استفاده کردن از این نیروها و قدرت ها رو هم دارم. اگه با من بجنگی من این نیروها رو علیه تو به کار می برم.

- برای همین اومدی این جا؟ اومدی که منو شکنجه بدی؟

- من خیلی با تو مهربون بودم برادر. خیلی وقتاً می تونستم بکشمت اما گذاشتم زنده بمونی. این دفعه دیگه فرق می کنه.

دیمون چند قدم جلوتر آمد. لب هایش این بار
موقع حرف زدن تکان می خوردند:

- بهت هشدار می دم استفان جلوی من نیست.
با من مخالفت نکن. مهم نیست که من برای
چی اومدم این جا. اما الان الانا رو می
خوام و اگر سعی کنی جلوی منو بگیری تو رو
می کشم.

استفان گفت:

- می تونی سعی خودتو بکنی.

دیگر نمی توانست خشم را درون خود کنترل کند.
می دانست که آتش خشم او تاریکی وجود دیمون
را تهدید می کند.

- فکر می کنی من نمی تونم؟ تو هیچ وقت هیچی
نمی فهمی.

استفان ناگهان احساس کرد چیزی او را گرفته.
انگار دست های دیمون گلویش را فشار می داد.
استفان سعی داشت از شر نیرویی که گردنش را
می فشرد خلاص شود اما دست های دیمون مانند
فولاد محکم بودند.

استفان خودش را تکان داد و سعی کرد مشتش را
به آرواره ی دیمون برساند. فایده ای نداشت.
نیروی دیمون کاملاً قدرت حرکت را از او گرفته
بود. مثل پرنده ای کوچک بود که در چنگال
گره ای گرفتار شده باشد.

استفان بدنش را شل کرد و بعد ناگهان تمام نیرویش را جمع کرد و سعی کرد خودش را از زیر فشار دست های دیمون خارج کند، اما تمام تلاشش بیهوده بود.

- تو همیشه سرسختی می کنی. همیشه لجبازی می کنی. شاید این بار بالاخره منو باور کنی!

استفان به صورت دیمون نگاه کرد. مثل پنجره ای مه گرفته سفید بود. چشمان دیمون به او دوخته شده بود. استفان دید که دست های دیمون از پشت سر موهایش را کشید سر استفان عقب رفت و گردنش مقابل دیمون قرار گرفت.

استفان تقلا می کرد خودش را نجات دهد.

- برادر نه!

و بعد تیزی دندان های دیمون را روی گردنش احساس کرد. در وجودش ترس و ناامیدی در هم آمیخته بود. برای اولین بار این شکارچی خود شکار شده بود. نمی توانست جلوی دیمون را بگیرد. خون داشت از بدنش خارج می شد.

استفان تقلا می کرد با ته مانده ی نیرویش جلوی خون را بگیرد. اما نمی توانست. این کارش فقط درد را بیشتر می کرد. انگار نه جسمش، بلکه روحش بود که زخمی شده بود و از آن بود که خون می رفت. درد در وجودش مثل زبانه های آتش بالا می آمد تا به زخمی رسید

که دیمون از طریق آن داشت عصاره ی وجودش را می مکید. درد در آرواره هایش بود، در گونه هایش بود، در سینه اش بود و در شانه هایش. احساس سرگیجه می کرد و می دید که کم کم دارد بی هوش می شود.

و بعد به یک باره دست های دیمون او را رها کردند و او روی زمین افتاد، بر روی بستری از برگ های خشک و مُرده ی درخت بلوط. سعی کرد نفس بکشد. دست ها و زانوانش انگار که قفل شده بودند. به سختی و با درد فراوان می توانست آن ها را تکان بدهد.

- می بینی برادر کوچولو؟ من از تو قوی ترم. می تونم تو رو بگیرم. می تونم خونت رو ازت بگیرم. می تونم زندگیت رو هم اگه بخوام بگیرم. بذار النا مال من باشه در غیر این صورت می گُشمت.

استفان به بالا نگاه کرد. دیمون بالای سرش ایستاده بود. سر و سینه اش را جلو داده بود و پاهایش را از هم باز کرده بود. مثل شکارچی پایش را گذاشته بود روی گردن برادرش. در چشمان سیاهش برق پیروزی می درخشید و خون استفان روی لب هایش بود.

نفرت در دل استفان جوشید. آن قدر شدید که قبلاً اصلاً ندیده بود. انگار که نفرت سابقش از دیمون قطره ای بود در مقایسه با این اقیانوس. نفرتی که در طی قرن ها بارها شده

بود که از کاري که با برادرش کرده بود احساس پريشاني کند و از کُشتن او ناراحت باشد. بارها با تمام وجود خواسته بود که کاش مي توانست گذشته را تغيير بدهد اما الان و در اين لحظه تنها مي خواست که دوباره آن را تکرار کند.

- الينا مال تو نيست.

نيرويش را جمع کرد و از روي زمين بلند شد.

- هيچ وقت هم نمي شه.

استفان ايستاد و بعد سعي کرد راه برود. سعي کرد گام هاش لرزان نباشد و سعي کرد ديمون نفهمد که چقدر ايستادن و راه رفتن برايش سخت است. تمام وجودش درد مي کرد. احساس حقارت حتي از درد هم بيشتري بود.

خس و خاشاك به لباسش چسبيده بود، اما آن ها را از خودش نتيكاند. ذره ذره انرژي اش را احتياج داشت. در هر قدمي که جلو مي رفت اراده اش مستحکم تر و ضعفش کم تر مي شد.

- تو هيچ وقت نمي فهمي برادر.

استفان نه به او نگاه کرد و نه جوابي داد. تنها دندان هاش را به هم مي فشرد و جلو مي رفت. يك قدم ديگر، يك قدم ديگر. دلش مي خواست فقط يك لحظه روي زمين بنشيند و استراحت کند اما...

يك قدم ديگر، يگ قدم ديگر. ماشين نبايد زياد دور باشد. صدای خشك برگ ها را زير پايش مي شنيد و بعد شنيد كه صدای خش خش از پشت سرش هم مي آيد.

سعي كرد برگردد و به پشت سرش نگاه كند اما توان چرخيدن نداشت و بعد احساس كرد تاريخي تمام وجودش را فرا گرفته و جسم و روحش را تسخير كرده. احساس كرد دارد مي افتد. و بعد براي هميشه در تاريخي مطلق فرو رفت. از آن جا به بعد خوشبختانه چيز ديگري احساس نكرد.

16

النا با سرعت آماده شد و به سمت دبیرستان رابرت اي.لي راه افتاد. انگار سال ها بود آن جا را ندیده است. شب قبل را مثل خاطره ها کمی به سختي به ياد مي آورد، اما دانست که امروز نتيجه ي آن را در صورت تڪ تڪ بچه ها مي تواند ببيند.

شب قبل مجبور شده بود که با عمه جوديت رو به رو شود. عمه جوديت ماجراي جنايت را از همسايه ها شنیده بود و خيلي دلش شور مي زد. بيشتر به خاطر اين که نمي دانست النا کجاست يا کجا بوده. وقتي ساعت دو نيمه شب النا به خانه برگشت عمه جوديت واقعاً نگران و عصباني بود.

النا نمي توانست قضيه را توضيح دهد. فقط توانست بگويد با استفان بوده و مي داند که استفان متهم است. النا گفت که در بي گناهي استفان شك ندارد. بقيه اتفاقاتي را که در آن شب افتاده بود نبايد به کسي مي گفت. حتي اگر عمه جوديت حرف هاش را باور مي کرد هيچ وقت دليل اين کار النا را نمي فهميد.

النا شب دير خوابيده بود و براي همين صبح خيلي دير بيدار شده بود. توي خيابان هيچ تاکسي و اتوبوسي نبود. تند تند شروع کرد به

راه رفتن. آسمان خاکستری بود و باد داشت شروع می شد واقعاً دلش می خواست استفان را ببیند. تمام شب کابوس های وحشتناکی در مورد او دیده بود.

یکی از خواب هایش اتفاقاً واقعی بود. توی خواب دیده بود که استفان با صورت رنگ پریده و جدي اش کتابی را در دست گرفته بود و با عصبانیت مقابل النا ایستاده بود. استفان سپس گفت:

- النا چطور تونستی این کار رو بکنی چطور؟

و بعد کتاب را انداخته بود جلوی پای او و رفته بود. النا صدایش زده بود و التماس کرده بود که نرود اما استفان در تاریکی ناپدید شده بود. وقتی النا به جلوی پایش نگاه کرده بود دیده بود که کتابی که آن جا افتاده در واقع دفترچه ی خاطرات گم شده اش است.

وقتی یاد دفترچه ی خاطرات گم شده اش می افتاد خشم تمام وجودش را فرا می گرفت، اما معنای آن چه می توانست باشد؟ چه چیزی توی دفترچه ی خاطرات بود که باعث شده بود استفان آن قدر عصبانی بشود؟

النا نمی دانست. فقط می دانست که باید استفان را ببیند و با او حرف بزند. صدایش را بشنود و بغلش کند. دور شدن از او مثل دور شدن از جسم و جان خودش بود.

به سرعت از پله ها بالا دوید و از راهروهاي خالي عبور کرد. به سمت کلاس زبان هاي خارجي رفت، چون مي دانست که استفان آن ساعت کلاس لاتين دارد. اگر فقط يك لحظه هم او را مي دید مي دانست که حالش بهتر مي شود.

اما استفان سر کلاس نبود. النا از پنجره کوچک روي در کلاس داخل را نگاه کرد و دید صندلي استفان خالي است. ولي مت توي کلاس بود. حالت چهره ي مت النا را بيشتر از قبل ترساند. مت زل زده بود به جاي خالي استفان و در نگاهش ترس و اضطراب شدیدی موج مي زد.

النا از جلو در کنار رفت. برگشت و مثل يك ربات از پله ها بالا رفت و به سمت کلاس مثلثات راه افتاد. وقتي در را باز کرد تمام سرها به سمت او برگشت! النا خودش را به صندلي خالي کنار مردیت رساند و نشست.

خانم هالپرن چند ثانيه درس را متوقف کرد و به او نگاه کرد و سپس درسش را ادامه داد. وقتي معلم به سمت تخته برگشت النا به مردیت نگاه کرد. مردیت دست دراز کرد و دست او را فشرد.

- حالت خوبه؟

- نمي دونم.

به نظرش همه چیز احمقانه مي آمد. به نظرش مي رسيد هواي اطراف دارد خفه اش مي کند.

سینه اش سنگین شده بود. انگشتان مردیت خشك و داغ بودند.

- مردیت تو می دونی چه اتفاقی برای استفان افتاده؟

چشمان مردیت ناگهان از تعجب گشاد شدند و النا احساس کرد که سنگینی سینه اش دارد بیشتر می شود. انگار در اعماق آب ها بود که این قدر به سینه اش فشار می آمد.

مردیت گفت:

- مگه تو نمی دونی؟

النا به سختی توانست بگوید:

- نکنه دستگیرش کردن؟

- بدتر از اونه النا. استفان غیبش زده. پلیس رفته مهمون خونه اما استفان اون جا نبوده، بعد اومدن این جا توی مدرسه اما امروز مدرسه نیومده. ماشینش رو می گن کنار جنگل توی جاده خاکی قدیمی پیدا کردن. می گن از شهر فرار کرده، چون گناهکار بوده فرار کرده.

- نه این درست نیست.

چند نفر به سمت او برگشتند و نگاه کردند، ولی او اهمیتی نمی داد.

- استفان بی گناهه.

- من مي دونم اما اگه بي گناهه چرا فرار کرده؟

- نه! استفان فرار نکرده، هيچ وقت هم فرار نمي کنه.

چيزي درون النا بود که مي سوخت. آتشي از خشم که کم کم داشت با ترس نيز همراه مي شد.

- حتماً مجبور شده. هيچ وقت با اراده خودش شهر رو ترك نمي کنه.

- منظورت اينه که کسي مجبورش کرده؟ اما کي؟
تایلر که جراتشو نداره...

النا پريد وسط حرفش.

- يا مجبورش کرده يا بدتر.

حالا تمام کلاس داشتند به آن ها نگاه مي کردند. خانم هالرن آمد چيزي بگويد که النا بلند شد. او هم به هم کلاسي هایش نگاه مي کرد اما آن ها را نمي ديد.

- خدا کمکش کنه. حتماً توي خطر افتاده...
خدایا کمکش کن.

و سپس النا به سمت در کلاس راه افتاد.

- النا برگرد.. النا.

النا صدای مردیت و خانم هالپرن را از پشت سر مي شنيد. سرعت گام هایش را بيشتتر کرد. سرش را برنگرداند. ذهنش فقط روي يك چيز بود.

همه فکر مي کردند النا دارد مي ورد پيش
تایلر اسمال وود و براي همين نتوانستند او
را پيدا کنند. النا مي دانست که بايد چکار
کند. از مدرسه بيرون آمد. باد سرد پاييزي به
صورتش مي خورد. قدم هایش را تندتر کرد.
انگار گام هایش فاصله مدرسه تا جاده قديمي
را مي خواست ببلعد. از لبه ي جاده به سمت پل
ويکري و قبرستان قديمي چرخيد.

باد سرد موهايش را مثل شلاق توي صورتش مي زد.
برگ هاي بالاي درختان بلوط مي رقصيدند. آتشي
که در دل النا بود نمي گذاشت سرماي بيرون را
حس کند. از کنار درختان راش و بيد مجنون ها
عبور کرد. برگ هاي شان ريخته بود. به وسط
قبرستان رسيد و با چشمان بي قرار خود به
اطراف نگاه کرد. بالاي سرش ابرهاي آسمان با
باد جا به جا مي شدند.

انگار رودخانه خاکستري رنگي در آسمان جريان
داشت. شاخه هاي بلوط و راش در هم فرو رفته
بودند. دسته اي از برگ هاي خشک با باد به
صورتش خورد. انگار قبرستان قديمي مي خواست
او را از آن جا براند. النا با دست برگ ها
را کنار زد.

چرخيد و به اطراف نگاه کرد. نگاهش لابه لاي
سنگ قبرها دنبال چيزي مي گشت. النا سپس
برگشت. در باد فرياد کشيد. تنها يك کلمه
گفت. اما مي دانست که جواب خواهد گرفت:

- دیمون...

پایان کتاب اول